بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد و ثنای بی عد و سپاس بی قیاس حضرت خداوندی
دیوان حافظان اوراق پروانه سلطان ارادت و مشیت است
بی مانندی که در نخ نسیان ایران بسیع ثمرات طبقات شجر
حکمت بعیت او حکیمی و طوطی شکرخای ناطقه انسان را در حدایق
آئینه تمثیل عرایس معنا بادای دلکش یا ان من البیان لسحرا گویا کرد
علیمی در بوستان سرای خوش نوای زبان را در قفس تنگ دهان بحبس
از ان سیقیم در ترنم و تغنم ان من الشعر لحکمة آورده   ان [illegible]
که زبان در دهان نهاد   در کلام در صدف بزبان نهاد

آن سرور لطف غیب نمای لطیف دل   دل را بفرح سخن در میان نهد
در بحر سینه در معانی بپرورید   در کان طبع لعل سخن بیکران نهد
و جواهر منظوم صلوات نامتناهیات و درر زواهر منثور تحیات
بلا تنتهی و غایات نثار روح پر فتوح و صدر شروح زبان آوری که
ندای جان فزای انا افصح العرب بسمع رجال مسامع عالمیان وادی نیان رسانید
و از نسیم شمیم روح پرور نفخت فیه من روحی مشام جان زنده دلان
عنبر آمیز جهانیان را معطر و مروح گردانیده و از شرر برق شوق دلها را به زر فواید
جان فزا و غرر فواید معجزات ادبیت بجوامع الکلم گوهر دور و در شاهوار حقیقت
[illegible] ای صدق نمای و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی دریای
در نفس [illegible] اعنی خاتم رسالت ناظم مناظم براعت و صلاحت صادق
[illegible] ذی الذکر صاحب دیوان [illegible] الشعر [illegible]
[illegible] الفصیحه محمد مصطفی صلی الله علیه افضل الصلوات و اکمل
التحیات   محمد کاز [illegible] هر چه است [illegible]
[illegible] و بیکران و تحیات [illegible] بر ارواح طیبه [illegible]

جامع میراث علم انزال حق الافضال و شهیر رجال را حباب او باد

هزار آفرین از جهان آفرین — بر اولاد و بر اخلاد او اجمعین

که سمند خوش خرام عبارت را رخش تیز گام مجاز و استعارت را تا تزیین

بر نهاده و در میدان بیان جولان نموده اند و بچوگان فصاحت

و بلاغت گوی هنرمندی سخندانی از فضلا و ادبای آدمی زاد ربوده

در ربقه ما صدای صیت رسالت و ندای صورت جلالت

محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار بگوش فصحای اطراف

عالم و بلغای اکناف امم رسانیده بدستان لسان و تیغ بیان

الشعراء یتبعهم الغاوون از بیت حلال در غمد کلال و بهت

بازه و مشاهیر کالسیف القاتل بهنگام تعدی و جدال در معارضه

و مقابله ایشان سپر عجز را بتمام برروی قیل و قال کشیده

که لا یأتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا — مستغرق

ورود ثنا باد جان ایشان تا روز رستخیز فروغ لمع شمع را منیرا

خصوصا امام المشارق والمغارب و جامع اصناف المعارف

الکهان

والحقایق قائل کلمه انا کلام الله الناطق اسد الله الغالب علی بن

ابی طالب علیه الصلوة والسلام والتحیه والاکرام

شهنشهی که سحرگاه روز خلافت بود — غرض وجود شریفش ز خلقت انسان

گرامی در لطف قدیم لم یزلی — حدیث منقبتش گشته زیور قرآن

امیر ملک ولایت که شد ز بهر جلال — برای مدحت او مستعد نطق زبان

بر آن قدردان رشته بلاغت و جوهریان روز بازار فضل و براعت

نامداران خطه سخن و شهسواران ذکا و فطن مالکان ازمه ملک

نظم و نثر و مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن

در اصل خویش بسیار قیمتی و باصفا و کلام منظوم نفیس و نفس خود

عزیز و گران بهاست در دکان امکان هیچ متاعی گرانمایه تر

ازآن نخرید و در بازار ادوار هیچ بضاعت ازآن با رفعت

تر نشان نداده منیر مهر و سلطان فلک عزیزتر ازان بدست دل

در نیامده و نقشبند قدرت هزاران صور زیبا در لوحه خیال

زخ نفحه وزن و تعداد این در شاهوار زرانه الاخر دسند
کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام عیار زر انشناسد بجز صیرفی
عارف بذوق الحقیقة   که بی گوهری ورای سخن آن فرد واهی
سجایای سخن   و هر میدان لا تقطع الالبابی الادراک و میزان
لا یرفع الا بمدی البصایر و البیان تفنن اسالیب و تنوع
تراکیب نظم و نثر بسیار و بسیار است و تفاوت حالات
سخنوران و تباین درجات هنرپروران بحسب تباین نسبت
نفوس و طبایع و رعایت موافقت رسوم و اوضاع و تفتیش
و تحسین و تحریر و تقریر و تفرین و ازین باعتبار مقتضیات
مقام و اعتناد و اهتمام ایشان افتراض و اغتنام بتقدیم ایراد کلام
فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام و توضیح و کنایت
و تصریح و ایجاز و اطناب و در هر باب حمله برین مسئله مبنی است
علی الحقیقة بر رعایت این دقیقه مشتمل و قد قیل لیس البلاغة ان یطال

عنان قلم

عنان قلم و اسناه میطر بانه القول و سیدانه بل هی ان یبلغ
المراد بالفاظ اعیان و معان افراد شعرا هر چون نکته این نکته
برسد و بر حیثیت این قضیه واقف گردد و رخ بر عبارات او
نظارت کرد و جول تقال او طراوت پذیرد سجده یکبیت
از مایب ساب قصیده باشد و نغزلش قایم مقام دیوانی گردد و قطعه
حلقی اقطعی بانده بیت با همی از ربع مسکون خراج ستانه
قافیه سنجان هر علم برکشند گنج هر عالم بقلم در کشند خاصه گوهری
هر در گنج راست   زر زبان مرد سخن سنج راست مختص این کلمات
و مستخص این مقیدات ذات شریف ملکی صفات مولانا الاعظم
المرحوم المبرور افضل العلماء استاد نحاریر الادبا معدن لطایف
الروحانیه مخزن معارف السبحانیه شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی
طیب الله تربته و رفع فی عالم القدس رتبته که اشعار آبدارش
رشک چشمه حیوان و نبات افکارش غیرت حور و غلمان ابیات
دلاویزش ناسخ سخنان سحبان و نشآت سحر لطف انگیزش منسی [illegible]

حسان بود که نظم السحر الحلال و روض الجنان من الفواد و طیب الرة و ذوق
عوام را بلفظ متین شیرین کرده و دل و جان خواص را بمعنی مبین ممکن
داشته بهم اصحاب ظاهر را برخ ابواب آشنا گشته و هم ارباب
باطن را از سواد روشنی افزوده و در هر واقعه مناسب احوال گفته روشنائی
و برای هر کس و بمعنی غریب لطیف سفته و معانی بسیار در لفظ
اندک درج کرده و انواع بدایع را در درج الفاظ درج نموده گاه
سرخوشان کوی محبت را بر سر جادهٔ معاشقت و نظربازی واداشته
شیشهٔ صبر ایشان را بر سنگ شتاب زده گوید   بشوی اوراق
اگر همدرس مایی   که علم عشق در دفتر نباشد   و گاه دردی
کشان مصطبهٔ سلامت را بملازمت پیر دیر مغان و مجاورت
بیت الکرام خرابات ترغیب کرده   تا ز می خانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما در قدم پیر مغان خواهد بود   انصاف سلسبیل طبع لطیف او
که عینا فیها تسمی سلسبیلا دارد خاص و عام را شامل است و بیت
و افادت ذات شریف منفیض اقاصی و ادانی را لایح و ساطع نظم

موزون

نثر سحر حلالش عقده در زبان ناطقه افکنده عقد منظوم فکرتش
رزق متاع بحر و کان برده و رشحات ینابیع ذهن وقادش
حدایق مهبس انس را بزلال معین و من الماء کل شیء حی ضفت
نضارت بخشیده و نفحات گلزار فکرتش در ریاض جانها معنی
آیه و نفخت فیه من روحی فاش کرده کلمات فصیحش چون انفاس
مسیح دل مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام معجز نظامش در طور
سخنوری ید بیضا نموده گوهر ماکه برای ربیع کتب لطافت از اخلاق
او کرده و غدار گل و نسرین زیب و طراوت از اشعار آبدار او گرفته
و قد شمشاد و قامت دلجوی سرو از سلک اعتدال و اهتزاز از التفات
رای او پذیرفته   حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداده است   بی تکلف هر در
گوهری که جوهری طبیعت را از جیب نوا زیور زینت دوشیزگان
سرای ضمیرش از سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس
و کسوت عبارت و حلیهٔ استعارت آراسته دید بکان بدعوی

کشته گفت   دور مجنون گذشت نوبت ماست هر کسی
پنج روزه نوبت اوست و با مخالف و موالف لطف بازی در عرفا
ورادنخته و در مجلس خاص و عام خلوت و خاص پادشاه و گدا و عالم
و عامی در هر مقامی شعبها و شورها برانگیخته و گفته   حافظ خلوت نشین
دوش بمیخانه شد   از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد   و چون
از شائبه شبهت و غائله شهوت مصون و محروس بود دست
تصرف بیگانه بدامن عصمتش نرسید و دامن چادر عفتش را
کسی بسر انگشت خیانت فرو نکشید در خبر راحوال ان از حجبت
عار و حجرت طعن در صون عصمت اوست و حرز عفت محفوظ بادا
گر من آلوده دامنم چه عجب   همه عالم گواه عصمت اوست
بنابراین غزلهای جهانگیرش باندک مدتی بحدود اقالیم خراسان
و ترکستان و هندوستان رسیده و قوافل سخنهای دلپذیرش
در اقل زمان باطراف و اکناف عراقین و آذربایجان کشیده
قد ذهب الریح و هب المسیح سماع صوفیان بی غزل شورانگیز او گرمی نشدی

و بزم پادشاهان بی نقل سخنان ذوق انگیزش زیب و زینت نیافتی
محفلهای دهری مشتاقان با ولوله شوق او نبودی و سرود رود می
پرستان بی غلغله ذوق او رونق نگرفتی نگرفتی چنانچه در تشبیب این
شکر که بیر غزل را تا حافظ بدان رسید که چرخ   نوای نغمه
ناهید را لبر دار یاد   چو شعر عذب روانش ز بر کنی گوئی
هزار رحمت حق بر روان حافظ باد   و اما محافظت درس قران
و ملازمت شغل سلطان و تحشیه کشاف و مصباح و مطالعه مطالع و
مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب از جمع ابیات
و غزلیاتش مانع امدی و از تدوین و اثبات ابیاتش وازع
گشتی مسود این اوراق عفی الله عنه ما سبق اقل انام محمد گلندام در درسگاه
دین پناه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة والدین عبدالله اعلی الله درجاته
فی اعلی علیین کرات و مرات که بمذاکره رفتی در اثنای محاوره گفتی
که این فواید فرائد را همه در یک سلک میباید پیوست تا

قلاده جید و جواهر زبان شود و تتمه وشاح عروسان دوران
گردد و انتخاب حالات زمع این توقیع مبارک آتی روزگار گردی
بنقض اهل عصر را قدر او روی نماید و در تاریخ سنه ۷۹۱ احدی و تسعین
و سبعمائه هجری ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت
وجود از مهلکه تنگ این جهان بیرون برد و روح پاکش با ساکنان
عالم علوی قرین شد و پس از مفارقت بدن همخوابه پاکیزه رویان
حور العین گشت دل با وصال دوال ابجد زمرد بهجت
میمون احمد بوی جنت اعلی روان شد فرید عهد شمس الدین محمد
نخجوانی او چون برگذشتم که گردم صفحه در سرقند سوابق حقوق
نعمت و لوازم عهود محبت ترغیب عزیزان با صفا و تحریص دوستان
صاحب وفا که صفحه حال از فروغ ذرایشان جلوه گیرد و بضاعت
افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد باعث بر ترتیب
این کتاب و تبویب این ابواب گشت امید بکرم جبار رحیم

بفیض الحجر

بفیض الحجر و الجبروت که قدم و [illegible] قلم و جامع را در خلال
این احوال و اثنای این اشغال نشاطی تازه و مسرتی بی اندازه
کرامت و بعنوان زلال یا بفیض کامل و لطف شامل در کنار دو دامن
[illegible] وقد یره بالاجابه جدیر و الله الموفق و المستعان و الحمد لله
رب العالمین و صلی الله علی محمد خاتم النبیین و عترته الطاهرین تمت

الدیباجه بعون الله و توفیقه
[illegible]

مقدری که ز انوار صنع کرده اظهار | سپهر و مهر و ستاره [illegible] نهار
[illegible] | قرار داد برای [illegible] گنبد دوار
ز نهفت کوکب سیاره [illegible] | [illegible] کواکب سیار
[illegible] | [illegible] تسبیح و ذکر [illegible]
چهار عنصر از [illegible] پدید آمد | [illegible] آتش و آب و غبار [illegible]
[illegible] بالای خاک آب آتش | [illegible] زمین در میان آب [illegible]

بدوستی نبی و ولی اساس نهاد   جهان و هر چه در او هست قادر جبار
اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود   جهان تمام عدم می‌شدی چه لیل و نهار
نوشته بر در فردوس کاتبان قضا   نبی رسول و ولیعهد حیدر کرار
امام جن و انسی علی بود که علی   ز کل خلق فزونست از صغار و کبار
ز نام اوست علی کاو کرسی و عرش   ز ذات اوست بسیط زمین برین هنجار
علی امام و علی امین و علی ایمان   علی یمین و علی بر و بحر سر دار
علی علیم علی اعظم و علی عالم   علی حکیم و علی حاکم و علی سالار
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور   علی مظفر و غالب علی بر و سردار
علی عزیز و علی عزت و علی افضل   علی لطیف و علی انور و علی انوار
علیست فتح فتوح و علیست جنت ربیع   علیست فاضل و افضل علی سر و سردار
علی سلیم و علی سالم و علی سلم   علی قسیم قصور و علیست قسیم نار
علی صفی و علی صافی و علی صابر   علی وفی و علی صفدر و علی کرار
علی نعیم و علی نعمت و علی منعم   علی بود اسد الله قاتل الکفار

علی ز بعد محمد ز هر که هست بهست   اگر تو منکری ای با منی برین اقرار
بحق آدم و حوا و به خلیل   بحق شیث و شعیب و بهیکل اذکار
بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان   بحق نوح نجی در میان دریا بار
بحق عزت توریة و حرمت انجیل   بحق جمع زبور و بحق روز شمار
بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل   که در رضای خدا کرد جان خویش نثار
بحق یوشع و الیاس و لوط و اسکندر   بحق نغمه داود و حرمت خضر هشیار
بحق مهر سلیمان و زهد ابراهیم   بحق موسی و عیسی و یونس غمخوار
بحق قوت جبریل و صور اسرافیل   بحق قابض ارواح و رهین دیار
بحق حامل عرش و بقرب میکائیل   بحق چار کتاب سی صحیفه جبار
بحق جمله قران و صحف ابراهیم   بحق جمله پیران و واقف اسرار
بحق سوز فقیران روز و در شب   بحق زاری رنجور و بیکس بیمار
بحق چهره زرد فقیر سرگردان   بحق درد اسیران در ره اغیار
بحق ضرب جوانان راه دین بر کفر   بحق زاری پیران خوار و زار و نزار
بحق دین محمد بخون پاک حسین   بحق رد و نیک از مهاجر و انصار

که زینت دین هدی را بقول پیغمبر
امام عترت علی لعبه احمد مختار

ز بعد او حسن است آنکه حجت او
بمجری حسب براین کار رکن دین دوار

بجهل غافل و مستغرق نعمت‌ها همی
ز زنگ صیقل شناسی سفینه‌ای از زنگار

بجد و سعی تو خسته دل چو من تو
مگر ز خواب جهالت همی شوی بیدار

بجهل و دانش و روش و انچنان هستم
که کس مباد چنان کامدم در اول بار

سپاس و منت و عزت خدای را که مرو
ره نجات رسیدم ز حیات زجردار

دلا خلاصه و اعتقاد به که در شیراز
تمام گشت بگیر و جمیع این اشعار

بیمن آن نشین حافظ تو اکن
نجات خویش طلب کن یکان یکان چهار

حرام سلطنه به فضل و شوم و شیاد
بمدح شاه گدایان که اهری اقرار

ترا ببعث خلق چه بینی گذر
بگفتن ما شش هزار استغفار

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم

شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل
مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

ور باورت نمیشود از بنده این حدیث
از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن محمد غازیست حرز من
وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با عشق شاه بود
وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه
من نظم در چرا نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود
در سایه تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست
غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد
گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو میشنیدم و بر یاد روی تو
دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی به آب یک دو عنب وضع بنده نیست / من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر فلکم داوری بسیست / انصاف شاه باد درین کار یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد به صید دلم حمله کرد و من / گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم به وصل تو کز ذره کمترم
بنما به من که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده‌اش به گزلک غیرت برآورم
مقصود ازین معامله بازارتیزیست / نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت / اکنون فراغت است ز خورشید خاورم
حافظ ز جان محب رسول است و آل او / بر این سخن گواست خداوند اکرم

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان / از پرتو سعادت شاه جهان‌ستان
سلطان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست / صاحبقران خسرو و شاه خدایگان
خورشید ملک‌پرور و خاقان دادگر / دارای عدل‌گستر و کسرای کی‌نشان

سلطان‌نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت / بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش / دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک / خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان
شاهی که رشد طینتش از وجه آفرین / شاهی که شد ز همتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج / آنجا که باز همت او ساخت آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او / از یکدگر جدا شود اجزای لامکان
حکمش روان چو باد بر اطراف بحر و بر / مهرش روان چو روح بر اعضای انس و جان
ای صورت تو ملک جمال و جلال ملک / وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد / تاج تو افسر دارا و اردوان
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی / چون سایه از قفای تو دولت بود روان
با طلعت تو جان نگراید به کالبد / بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر نیامدست / دارد جواب خامهٔ تو بر سر زبان
دست ترا به ابر که یارد شبیه کرد / چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال / وانگه که جود دست تو در دهر آستان

علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ | شرع از تو در صلابت و دین از تو در امان
بر چرخ علمهای تو بر فرق مهر تاج | در چشم نقش نوری تو در چشم ملک جان
انجیر و تیغ خبات تسبیح قدر | ای داور عدیم مثال عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت | چون ذره حقیر بود گنج شایگان
این اطلس منقش نه توی زرنگار (برتر) | چتری زند بر سر خرگاه خویش دان
در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است (مقدم) | صد گنج شایگان به بخشی برایگان
بوی ورود گلشن واز پردلان تو | در هند بو فلفل و در زنگ زعفران
در دشت روم خیمه زدی تا بزرگی | در دشت سند رفت بپایان بیابان
تا قیصر روم را بخطی لرزه او فتاد | در قصرهای قیصر و در خانهای جان
ان کیست تا ملک کند با تو همسری | از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند | تو شادمان بدولت و خلق از تو شادمان
ایک لطاف کلش لب تو امیر وی | با بندگان سمند سعادت بزیر ران
ان مهی که در صف گرد پایان فرس | فیضی رسد بجا طرازت زبان زمان
دلها فلک عنان ارادت بدست تو | یعنی که من کیم بمراد خودم رسان

خصمت

خصمت بکنج تربت زیر قدم خونفشان | ... بکابت بر سر چشم نشان
هم کام من بدست تو گشته منتظم | هم نام من بدست تو گشته جاودان

سپیده دم که صبا بوی آشیان گیرد | چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد | افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بباران ز نغمه بلبل صبح | که پیر صومعه را راه دیر مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد بر سر | به تیغ صبح عمود افق جهان گیرد
ز غم زاغ سیه شاه سبز زرین بال | در این سقرنس نگاری آشیان گیرد
ببزمگاه چمن روح جمع تماشا | چو لاله کاسه زرین ارغوان گیرد
چه شهسوار فلک سبزرو بجام صبوح | که عکس شعشعه مهر خاوران گیرد
صبا ز ره دمادم چو زند شانه | گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
ز دست دهر لاله ز غنچه پیاز صبور | خورد ز هر گل نقش رخ بتان گیرد
من انده آن کردم بیت البحر گلم | هر وقت صبح در این تیره خاکدان گیرد
چه حالت است که گل در چمن بیاد زری | چو آتش است که در رنگ صبح خوان گیرد

چه پرتوست که از چراغ صبح دمد   چه شعله است که در ماه و آسمان گیرد
ضمیر دل مگرش بیم نفس بر آن به   هزار رنگ از غیور است و آسمان گیرد
چه شمع بر که بافشای راز شد مشغول   لبش زبانه چو مقراض در میان گیرد
کجاست تا سر روی سخن ز سر بنهد   چو چشم مست خوش سر جولان گیرد
پیامی آورد از یار و از پیش جامی   شود وی رخ ز ماه جهان گیرد
نوای نغمه را چه برکشد مطرب   گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد
چرا که غنچه حسرت سپهر دایره شکل   را چو نقطه پرگار در میان گیرد
فرشته که حقیقت سروش عالم غیب   که روضه گرش نکته بر جنان گیرد
جمال چهره اسلام شیخ ابو اسحق   که فلک در قدمش پاسبان گیرد
گهی که بر فلک سروری عروج کند   تخت پایه خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دوده محمود آنکه دشمن را   ز برق تیغ وی آتش به دودمان گیرد
باوج ماه رسد برج خون چو تیغ کشد   به شیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرم رای انور شاه   بجای خود بود ار راه قیروان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست   ز رفع قدر کمربند توامان گیرد

رسد ز چرخ

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت   چو حضرت صفت ارکان فکان گیرد
فلک چو حلقه زنان بر در تو همه گاه   کمینه پایه‌ش اوج کهکشان گیرد
علامتی چه کشیده سعادت دهر   که شتری نسق کار خود از آن گیرد
ز امتحان تو ایام را غرض اینست   که از صفای ریاضت دلش نشان گیرد
وگرنه پایه مصحف از آن نبرد است   که روزگار زبان حرف امتحان گیرد
ز عمر برخورد آنکس که در همه عمر   تحت شبروان که طریق آن گیرد
مذاق جانش ز تلخی غم الوان   کسی که شکر شکر تو در دهان گیرد
چه جای جنگ زمینه بکام یار و جنگ   چو وقت کار ربود تیغ جانستان گیرد
ز لطف غیب نسیم رخ امید بتاب   که شعر نغز مقام اندر استخوان گیرد
در انتقام تو سیل حوادث ار چه رواست   خیال رسد که امان از زبان لال گیرد
چه غم بود سبه حال کوه ثابت قدم   که حمله‌ای خیال قلزمی جهان گیرد
اگرچه خصم گستاخ سیر دو جا   تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد
که هر چه در حق این خاندان کرد   جزاش بر زن و فرزند و خاندان گیرد
خیال شاهی اگر نیست در دماغش   چرا به تیغ زبان عرصه جهان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کاین دولت	عطیه‌ایست که در کار انس و جان گیرد

ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی	هزار نکته در این کار هست تا دانی
بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را	به خاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد	که در دلی به هنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی ما	مباد خسته سمندت که تیز میرانی
بهم نشینی رندان سری فرود آور	که گنجهاست در این بی‌سری و سامانی
بیار باده رنگین که یک حکایت خوش	بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
به خاک پای صبوحی کشان که تا من مست	بکوی میکده استاده‌ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم	که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
بمهر ماه بنسبت خویش خیره مکن	که ماه عارض گلعذار دارد پریشانی
مگر بچشم عنایت ز حال حافظ باز	وگرنه حال بگویم به آصف ثانی
وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان	که خرم است بدو حال انسی و جانی
قوام دولت دنیا محمد ابن علی	که میدرخشدش از چهره نور یزدانی

ای چهره

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب	ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی
کدا ز دولت شاه تو کوهی نرسید	که همتت نبرد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود	همه بسیط زمین رو نهد به ویرانی
تو شاه صورت جسم را اکسیرات	چو جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایه تعظیم نصب شاید کرد	که در ممالک قدرت به برتر از آنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس	صریر کلک تو باشد سماع روحانی
سوابق کرمت را چو شرح داد قلم	تبارک الله ازان کارساز روحانی
صراحی تحفت را نمی توانم گفت	نعوذ بالله ازان فتنه‌های طوفانی
کنون که شاهد گل را بجلوه گاه چمن	بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل بیاراید	بباد داد پی صبا لاله‌های نعمانی
بدان رسید رسمی نسیم باد بهار	که لاف میزند از روح راح ریحانی
سحرگهم چه خوش آمد که بلبل کلانی	بغنچه می سرود و میگفت از سخندانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی	که در خم است شرابی چو لعل رمانی
مکن دگر ز تحری بجلال کبریا	که بازمانده گر میخوری پشیمانی

جفا نه شیوه دین پروری بود حاشا | همه کرامت و لطف است شرع یزدانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست | بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی
رموز سر انا الحق چه داند آن غافل | که منجذب نشد از جذبه‌های سبحانی
طرب سرای وزیر است ساقیا بگذار | که غیر جام می آنجا کسی بگردانی
درون پرده گل غنچه بین که می‌سازد | ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی
تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر | برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی
شنیده‌ام که ز من یاد می‌کنی گه گه | ولی بمجلس خاص خودم نمی‌خوانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد | لطایف حکمی با کتاب قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من | چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست | که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا به بهاران صبا بصفحه باغ | هزار نقش نگارد ز خط ریحانی
بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز | شکفته باد گل دولتت بآسانی

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم | شادمان کوی مرا نازم ز راه آمد قدم

سیمرغ در ره هنر تو آنجا که تا زنیار | تا کی شرح آرزومندی بیاید در قلم
تا به انسان که هجران غم عاشق نخورد | ناله شبگیر در کار است و آه صبحدم
صحبت عاشق به ناحق که راهم رو | خوش بگردان باده ای زاهد مبهم
گر چنین در حلقه پیچد زلف چوگان | خود بمیدان برد انا ایل از فنون
گر حریم کعبه خواهی از جمال با نقاب | لاله و گل داغ همه خار بیابان حرم
آن گذشت ای دل که خواری دیدی از دست رقیب | یار آمد باز با صد تحفه عزیز و محترم
ساقیا می ده که رندیهای حافظ سپهر گرد | زلف کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم
فاتحه زلف آنکه عادل دل جلال الحق والدین | هر زمان ارتقا علی عون الوری غوث الامم
صورت جاه و جلال و عصمت فضل و کرم | مظهر انوار رحمت مصدر حسن و شیم
کان جود و مروت معدن صدق و صفا | جوهر عدل و سیاست عنصر لطف و کرم
رافع اوضاع بدعت ناصر اعلام دین | ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم
استان برضع دولت الز | دار و این نظم منقش نقش تاریخ قدم

بخت بیدارت چه باید بصوای
خفته مگذر چون هنوز اندر شبستان عدم

یا محمد یا علی

قلب به خواهان بگشت احوال چابک‌سوار | سر کرد او کشته فیروزه کرد دلا جرم

آن نه پنداری که تنها خیز با زین خصم | همت ارباب دل ثابت اصحاب کرم

شرح احوال تو یارب بر الصحابت نوشت | بنده یا رب که تواند شکر این نعم

تا ابد مهر ربود از عکس برکت | در دو بوش در دو بوم با ندیمان حرم

باشد اخلاص بر یک صاحب دولت تنبیت | تا آصف دیده باشی جاه و جاه و حشم

تا جهان ماند به نیکی در جهات بیرام | این دعا بر انس و جان گشت از دل به

تمت القصاید بعون الله

ملک الوهاب

۱۲۲۲

محمد علی

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها ... که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بهبوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید ... ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید ... که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم ... جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل ... کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر ... نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ ... متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را ... بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب ... چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت ... کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست ... بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم ... که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو ... که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی ... جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ ... که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما ... آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده ... بازگردد یا برآید چیست فرمان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت ... به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر ... زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای ... بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

الاول

دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پرمی به دوران شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

می‌کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را / که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را

به حسن خلق توان کرد صید اهل نظر / به دام و دانه نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / به یاد آر حریفان باده‌پیما را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکند عندلیب شیدا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه‌چشم ماه‌سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ / سماع زهره به رقص آورد مسیحا را

ملازمان سلطان که رساند این دعا را / که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

مژه سیاهت ار کرد به خون ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو از این چه سود داری که نمی‌کنی مدارا

ز فریب چشم جادو و دل [illegible] / نظری فکن بحالش تو دلبرا خدا را

همه شب درود و دعاست ورد حافظ / ملازمان سلطان که رساند این دعا را

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی‌شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

اینه سکندر جام می است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
در رقص حالت آرد پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

رونق عهد شباب است دگر بستان را
میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم آن قوم که بر دردکشان می خندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

هر کرا خوابگه آخر بجز مشتی خاکست
گو چه حاجت که بافلاک کشد ایوان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم برزده گیسوی مشک افشان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود
تو که سرگشته شوی دایره دوران را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان　　کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری　　زنهار عرضه دار بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری　　خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست　　نان حلال شیخ ز آب حرام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست　　زان رو سپرده اند بمستی زمام ما
حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان　　باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را　　تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس　　کین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام برچین　　کانجا همیشه باد بدست است دام را
در بزم دور یکدو قدح درکش و برو　　یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر　　پیرانه سر مکن سری ننگ و نام را
حافظ مرید جامست ای صبا برو　　ور بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز و درده جام را　　خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز سر　　برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان　　ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور　　خاک بر سر نفس نافرجام را
محرم راز دل شیدای خود　　کس نمی بینم ز خاص و عام را
دود آه و ناله سوزان من　　سوخت این افسردگان خام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست　　کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن　　هرکه دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما　　چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون　　روی سوی خانه خمار دارد پیر ما
در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم　　کین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست　　عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست در سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی ز شست ما نشد نخچیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

در دل سنگت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عزیز
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بود در میخانه خواهم گشت چون حافظ مدام
چون خراباتی شد آن طریقت پیر ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا نور آفتاب کجا

ببین که چاه زنخدان در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دل
قرار چیست صبوری کجا و خواب کجا

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا می‌برد آبشخور ما

از لب شاه مژه چون زلف تو در زر کرم
قاصدی کو که سلامی برساند بر ما

بدعا آمده‌ام هم بدعا دست برآر
که دعا با تو قرین باد و خدا یاور ما

بسرت گر همه عالم بسرم گرد شوند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی
رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان بر من ضعیف زنند
بکشد از همه انصاف ستم داور ما

روز باشد که بیاید بسلامت حافظ
ای خوش آن روز که آئی بسلامی بر ما

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن عارض قد تو برده‌اند پناه
بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب

دو چشم من همه شب جویبار بخفت
خیال نرگس مست تو چند اندر خواب

بها شرح جمال تو داده سر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

ازان دهان لب ای بها حقوق — که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

سوختیم از دل خام و بکام خود نرسید — بکام اگر برسیدی ز رنجی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند — خبر نداری ز احوال بیدلان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که جوهر وصل — ببدیهی شود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

تعالی الله چه دولت دارم امشب — که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خویش سجده کردم — بفضل الله نکو کردارم امشب

نهال عیش ز وصلش را آورد — ز بخت خویش برخوردارم امشب

بران عزمم اگر خود می‌رود سر — که سرپوشش طبق رو دارم امشب

کشد نقش انا الحق بر زمین خون — چو منصور ار کنی بر دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
همه شور است این که در سر دارم امشب

آفتاب از روی تو شد در حجاب — سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بربندد به حسن — ماه بی مهرش چو بگشاید نقاب

از خیالم باز نشناسد کسی — هر که در آغوشش نه بینم شب بخواب

خون دل در جام دیدیم از شرنگ — آبرو بر باد دادیم از شراب

سوز مستان گر بداند محتسب — ور دمی می سان زنار آتش آب

هر کرا از دیده باران پیش اشک — ریزد امن باد دارد چون حباب

از سبوهای باده می باید زدن — محتسب را حد بیحد و حساب

حافظ و واعظ نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب — گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار — خانه پرورده‌ای چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم — گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست — خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت — همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

گفتم ای شاه غریبان طره شبرنگ تو — در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

باز گفتم ای شه من عارض گلگون بپوش
ورنه خواهی کرد ما را خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب نکته گو
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

شاهد و مطرب بدست افشان و مستان پای کوب
کرده چشم مست ساقی می پرستان را خراب

شاه عالم بخش را در دور طرب الهام گوی
حافظ شیرین کلام ورنه کو حاضر جواب

میدمد صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

میوزد از چمن نسیم بهشت
بس بنوشید دایما می ناب

تخت زرین زدست گل چمن
راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته اند دگر
افتتح یا مفتح الابواب

لب و دندانت را حقوق نمک
هست بر جان و سینه های کباب

این چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده بشتاب

حافظا می بنوش رندانه
فاتقوا الله یا اولی الالباب

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر
نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که درین کارخانه سنگ سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان جهانست که خاتم با اوست
خط سبزت که بر آن عارض گندم گونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
با که این قصه توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه ز گیسوی چون معنبر دوست
بجان او که من از شکر جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غبار از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات / کجا بچشم به بینم جمال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را / بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

ایضاً له

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا / که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریادست
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا / که کارخانه دوران مباد بی رقمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم داد / که گر سرم برود بر ندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب / چو میدهند زلال خضر ز جام جمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی خواند / رقیب کی ره غماز داد در حرمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

فتح الفتوحه

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست / همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
دردمندیم من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرد هیهات / نزد رندان خطر سود و زیان این همه نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصهٔ فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانهٔ چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه / خاک درگاه رفتنم هوس است
همچو حافظ غریب در ره عشق / شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ منست / خورشید شعلهایست که در آسمان گرفت

می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت / کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین‌فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

می‌خور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد / حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

ایضاً له

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد جان من زار ناتوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد / فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

شراب خورده و خوی کرده چون شدی بچمن / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم / چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره می‌زد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش / هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه می‌شویم / نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان / مرا ببندگی خواجهٔ جهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود / که بخشش ازلش در می مغان انداخت

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / [illegible] چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ولَه ایضاً

خدا چو صورت ابروی دلربای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

نگار ما و دل غنچه صد گره بگشود / نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا ببند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف تو دست دراز ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوتسرای خاص بگو / فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست / همیشه در نظر و خاطر مرفه ماست

اگر بسایلی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدا / آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت میل خون ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

ایضاً له

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست
و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو
هرجا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر رهروی که ره بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام سبو اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

مرا که راز دو عالم ز خط ساقی خواند
رموز جام جم از نقش خانقه دانست

ورای طاعت بیگانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه‌پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین سرا و گشایش درین در است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی که روزی مقدر است
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

وله فتح فوحه

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا وعده دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است / ما کجاییم و ملامت‌گر بیکار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جمال و جلال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
جان دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
ماییم و آستانه عشق و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین / کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ایضاً له

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد — اندیشه آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری — پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلندست جنابت
ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی — یا رب مکناد آفت ایام خرابت
دورست سر آب درین بادیه هشدار — تا غول بیابان نفریبد به سرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

گرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن — بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
بسی مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد — که کام بخشی او را بهانه بی‌سببیست

باغ

درین چمن گل بی‌خار کس نمی‌چیند — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی — که در صراحی چینی و شیشه حلبیست
رسیم چو نخرم طاق خانقاه و رواق — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
بیار می که چو حافظ مدامم استظهار — به گریه سحری و نیاز نیم‌شبیست

وله قدس سره

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیزست — به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست
صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد — به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیزست
در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست
به آب دیده بشوییم خرقه‌ها از می — که موسم ورع و روزگار پرهیزست
مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر — که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیزست
سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان — که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویزست
عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ — بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال شیرین که بر آن عارض گندمگونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت / بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم / زانجا بآشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست / میبینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بنوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن / کاینه خدای نما میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

وله نور الله قبره

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست / یا رب این تاثیر دولت در کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یاربست

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

اندران منزل که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان کی برآیم من که مورم مرکبست

عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

دل سراپرده محبت اوست / دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه جای خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای / از اثر رنگ و بوی صحبت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

ایضاً له

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر / نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالان است / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

میر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت / ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست / خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و شیدای مخمورم بت ساقی کجاست / گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

آنکه عمری شد که تا بیمارم از مژگان او / گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته لعل لبم هم درد بخشد هم دوا / گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور / دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا / که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای دهنت باد که در باغ نظر / چمن‌آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

وله ایضا

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است / کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایمست / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌همتیست / عاشق دردی‌کش اندربند مال و جاه نیست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گر چه پریوشست ولیکن فرشته‌خوست
سحبت آن دهان که ندیدم ازو نشان / سحبت آن میان که ندانم که آن چه موست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت / از دیده‌ام که دم بدمش کار شست‌وشوست
بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

وله ایضا

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست | بیار مژده‌ای از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم | اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار | برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات | مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست | ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را | بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد | چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

ایضاً له

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست | تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس | طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من | بر امید دانه افتاده‌ام در دام دوست
سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر | هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
من نوشتم نامه از شرح شوق خود ولی | دردسر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق | ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز | زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

وله ایضاً

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت | جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک | باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابروان بنما تا سحرگهی | دست دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی | صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
صد جوی اشک بسته‌ام از دیده بر کنار | بر بوی آنکه تخم محبت بکارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب | بیمار باز پرس که در انتظارمت
میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار | بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست | فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست | که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست | چه جای دم زدن نافهای تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق | که مست جام غروریم و نام هشیاریست

صح

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیارانست
لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه رویست و خط و عارض و خال / هزار نکته درین کار و بار دلداریست
جهانکشان حقیقت به نیم جو نخرند / قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست
سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

ایضاً له

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / واندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوهٔ معشوق درین کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت
در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت / شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

بی مهر رخت چشم مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت / هیهات ازین خانه که معمور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت / از دولت وصل تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید / دور از درت آن خسته و مهجور نماندست
زین بعد چه دارد قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی در تن مهجور نماندست
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند / گو خون جگر ریز که معذور نماندست
صبرست مرا چاره هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده / ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشودست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این دادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

وله نور مضجعه

بجان یار و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

زبان [illegible] دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاد کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجو
گناه باغ چه باشد چو این گیاه [illegible]

اهل شرا اینجا باید نوشت

ایهام دارد

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت ز مشامش نرود
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

گر طمع داری ازین جام مرصع می لعل
ای بسا در که بنوک مژه‌ات باید سفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر [illegible] انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

وله نور مرقده

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدلست

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی‌عملست

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن املست

بگیر طرهٔ مه چهره و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست باده ازلست

ایضا له

کنون که بر کف گل جام باده صافست / بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقافست

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش / که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صرافست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو ناله حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ایضا له

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست / در پرده هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست / چون من درین دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست

آنجا که حسن صومعه را جلوه میدهند / ناموس دیر راهب و نام صلیب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست / هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

روضه خلد برین خلوت درویشانست / مایه محتشمی خدمت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد سر ز تکبر خورشید
کبریاییست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات دعااند ولی
سببش بندگی حضرت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشان است

چهرهٔ بخت که دل میبرد از شاه و گدا
مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است

بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از نظر نزهت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشان است

حافظ ار آب حیات ابدی میطلبی
منبعش خاک در خلوت درویشان است

روان منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

بلطف خال و خط از عاشقان ربودی گوی
لطیفهای عجب زیر دام و دانه تست

دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

علاج

علاج ضعف دل ما لب حوالت کن
که این مفرح یاقوت در خزانه تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانه تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانه تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

ایضاً له

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان | که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

وله نور مرقده

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت | گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بیمزد بود و منت هر خدمتی که کردم | یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس | گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت

از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود | زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت

دراین شب سیاهم گم گشت راه مقصود | از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

این راه را نهایت صورت نمیتوان بست | کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی | جانا روا نباشد خونریز را حمایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم | یکساعتم بگنجان در سایه عنایت

هرچند بردی آبم روی از درت نتابم | جور از حبیب خوشتر کز مدعی حمایت

در زلف چون کمندت ای دل مپیچ کانجا | سرها بریده بینی بیجرم و بی جنایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ | قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست | پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان | نیمشب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین | گفت کای عاشق بیچاره من خوابت هست

عارفی را که چنین باده شبگیر دهند | کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر | که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم | اگر از خمر بهشتست وگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار | ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست | ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت | ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو | اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست | شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست | سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده رسان راحتی بجان ساقی | که رنج خاطرم از جور دور گردونست

اشاره برگه
پسر است

ازان زمان که ز چشمم برفت رود عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحون است
چگونه شاد شود اندرون غمگینم / به اختیار که از اختیار بیرون است
ز بیخودی طلب یار میکند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

ایضاً له

زلف هزار دل به یکی تار مو ببست / راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان / بگشاد نافه و در آرزو ببست
شیدا ازان شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم / با نغمهای قلقلش اندر گلو ببست
دانا که زد تفرج این چرخ حقه باز / هنگامه باز چید و در های و هو ببست
حافظ کسی که عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب / گویی که عشوهٔ تو سخن در شکر گرفت
سرسر قد که بر مه و خور حسن میفروخت / چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست / کوته نظر نگر که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار / تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

برز حر

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت / جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر کو زنجیر سر زلف پری روی تو دید / دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی / که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

وله فتح فتوحه

ساقیا آمدن عید مبارک بادت | وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که در این مدت ایام فراق | برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدر آی | که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم مقدم تست | جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت
چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد | طالع نامور و دولت مادرزادت
حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح | ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادت

ایضاً له

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت | درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم | عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود | می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی | در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
به بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد | در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید | تا بویی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه | رند از ره نیاز بدارالسلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد | قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
دیگر مکن حکایت حافظ که ره نیافت | گم گشته‌ای که بادهٔ نابش بکام رفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت | فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر | کنایتیست که از روزگار هجران گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید | که تخم خوشدلی اینست پیر کنعان گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز | که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست | بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب | که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل | قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد | که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو | ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد | من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه‌پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود — بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم — وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه می‌داد که از کوی ارادت نروم — دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت ولیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم — ای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

وله ایضا

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج — بلی به حکم بلا بسته‌اند عهد الست
به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش — که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — به باد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید — که گفته سخنت می‌برند دست به دست

سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست — چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید — تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما به نواست
نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزم هیهات — خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم — گرم به باده بشویید حق به دست شماست
از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب — که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست
ندای شوق تو دوشم در اندرون دادند — فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

عارف از پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس ازان لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس / نه که هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

آن شد اکنون که ز افسوس عوام اندیشم / محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان / هر که صورتگری باد خزانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

وله نور قبره

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل / تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

خم زلف تو دام کفر و دین است / ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن / حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد / که دایم با کمان اندر کمین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد / که در عاشق کشی سحرآفرین است

عجب علمیست علم عشق هیهات / که چرخ هفتمش هشتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کفر زلفش ایمن / که دل برد و کنون در بند دین است

وله نور قبره

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید / نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب / بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست / که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ / که گرچه غرق گناهست میرود بهشت

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست / در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست / حقا که چنینست و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر / گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

ایهام دارد

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر بلا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت عاشق / جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ / فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

وله نور مرقده

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی‌مروت دهر / که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج / که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

بسوخت حافظ و ترسم که عشقبازی او / هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

مگو که آن گل

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست / سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی روی تو ای سرو گل‌اندام حرامست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را / هردم ز سر زلف تو خوش‌بوی مشام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است / چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیام است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست / وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا / عشق آن لولی سرمست خریدار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران / کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست

طبلهٔ درج و گل عطر عبیر افشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو / شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت / یار شیرین سخن نادره گفتار منست

وله ایضاً

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست / دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت میبندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد / هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

ایضاً له

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خواب است
معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است
گل بر رخ رنگین تو تا غرق عرق دید / در آتش اشک از غم دل غرق گلاب است
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش عین سراب است
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است
حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شباب است

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شدم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشه محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

نور الله مضجعه

یا رب این شمع شب افروز ز کاشانه کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا هم آغوش که میباشد و همخانه کیست
باده لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که به پروانه کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانه کیست
یا رب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین / در یکتای که و گوهر یکدانه کیست
گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو / زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست | منت از خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند آری | سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
اشک غماز من ار سرخ بر آید چه عجب | خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند | با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی | سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنی | بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست
آب چشمم که برو منت خاک در تست | زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش | غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
کمر کین من خسته چه بندی که ز مهر | بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست
شیر در بادیه عشق تو روباه شود | آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
ز نگار سفر عشق چرا احرام | که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز | ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست | در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست | دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک | نوای من بسحر آه عذرخواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله | گدای خاک در دوست پادشاه منست
مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر | که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست | جز این خیال ندارم خدا گواه منست
از آن زمان که بر آن آستان نهادم روی | فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
اگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی | رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ | تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

وله ایضا

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست | وگر بقهر برانی درون ما صافست
ثنا به وصف تو گفتن نه حد امکانست | چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست
بچشم عقل توان دید روی شاهد ما | که نور چهره خوبان ز قاف تا قافست
ز دفتر رخ دلدار آیتی برخوان | کز آن بیان مقامات کشف کشافست
عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر | همان حدیث همای و طریق خطافست

وله نوّر مرقده

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت — که خدا در ازل از اهل بهشتم نسرشت

یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت — هر که در راه فنا در ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و صلاح — من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم — در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

راحت از عین بهشت و لب کوثر نبود — هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من — خرقه در میکدها در گرو باده بهشت

حافظا لطف خدا با تو عنایت دارد — باش فارغ ز غم دوزخ و از یاد بهشت

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست — دل سودازده از غصه دونیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست — اینقدر هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان — خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست — از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم — عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت — بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ دلشده را با غمت ای مونس جان — اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم — کان شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

مبتلایی بغم و محنت اندوه و فراق — ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

چشمه آب حیاتست دهانت اما — بر لبش چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد — حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

نوّر الله قبره

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست — گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم زمانی بنشست — که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها به غرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
به تماشای تو آشوب و قیامت برخاست

پیش بالای تو پا بر نگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

وله ایضا

دردا که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من ستم ز بخت بد آمد وگرنه یار
حاشا که رسم جور و نشان کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید از او
هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می بخمخانه بجوش آمد و می باید خواست

توبهٔ زهدفروشان گران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت کند آنکس که چو ما باده خورد
وین چه عیب است بدین کم خردی وین چه خطاست

باده نوشی که در او روی و ریایی نبود
بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق
زانکه او عالم سر است بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
ور بگویند روا نیست بگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزان است نه از خون شماست

این چه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود
ور بود نیز چه شد حافظ بی عیب خداست

ط
نوبت

ط
وانچه گویند روا نیست
نگوییم رواست

وله ایضا

مدتی شد کاتش سودای در جان ماست
زین تمنایی که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقه از آن
چشمه خونریز در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطره‌ای از لعل همچون شکرش
عکس خور قرصی ز روی چون مه تابان ماست

چند گویی ای مدرس سر ذوق خاموش باش
دین ما در مهر و عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان حسن از روز اول روزی دوران ماست

[illegible]

گر زدست زلف مشکینت خطایی رفت رفت   ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرقهٔ پشمینه‌پوشی سوخت سوخت   جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار زخمی خورد خورد   در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار   هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

از سخن‌چینان ملالتها پدید آمد ولی   چون میان همنشینان ماجرایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار   گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه   پای آزادی نه بند ار بجایی رفت رفت

المنة لله که در میکده باز است   زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی   وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر   وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر خلق نگفتیم و نگوییم   با دوست بگوییم که او محرم راز است

باری دل مجنون و خم طرهٔ لیلی   رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام چشم چو باز از همه عالم   تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید   از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای منفعان سوز دل حافظ مسکین   از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

فتح فتوحه

غمش تا در دلم ماوی گرفتست   سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست   وزان لب آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان   هوای آن قد و بالا گرفتست

شدم عاشق ببالای بلندش   که کار عاشقان بالا گرفتست

چو ما در سایهٔ بالای اوییم   چرا او سایه از ما وا گرفتست

ز دریای دو چشمم گوهر اشک   جهان در لؤلؤی لالا گرفتست

نسیم صبح عنبربوست امروز   مگر یارم ره صحرا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو سمن بر   بوصف قامتت بالا گرفتست

درد ما را نیست درمان الغیاث   هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانی طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند و رو گردان شدند
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته ام گریان و سوزان الغیاث

توئی که بر سر خوبان عالمی چون تاج
سزد اگر همه دلبران دهندت باج

دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن تر از رخ روز است
سواد روی تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم
که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من بسنگ دلی
دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

حرف الحا

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
صلاح ما همه آنست کان ترا صلاح

سواد زلف تو همچو جاعل الظلمات
بیاض روی تو بگشوده فالق الاصباح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ما را ازوست لذت راح

ز بند زلف کمندت کسی نیافت نجات
از آن کمانچهٔ ابرو و تیر چشم نجاح

نداد لعل لبت بوسه بصد تلبیس
نداد کام دلم را بصد هزار الحاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ شد
مدام تا که بود گردش صبا و ساح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی نقشش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آنکه دایم
بود همراه و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم زلف تاتاری خجل کرد
شمیم موی عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجاییست / بود میل دل من سوی فرخ
غلام همت آنم که باشد / چو حافظ چاکر هندوی فرخ

وله نور الله مرقده

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت / واه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار / طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

١ سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با وی بود / او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / وندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان‌بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
این همه شعبده خویش که میکرد آنجا / سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست / گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد

١ بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر / بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی / که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون / کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور / بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی / طمع مدار که کار دگر توانی کرد
دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ / بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

وله نور قبره

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم / اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند / نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که در آید بسماع / چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

وله نور قبره

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی / کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز / نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید / هلال عید بدور قدح اشارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز / بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا یا با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد

کرا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر خشم آن ابروکمان کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

بس ام

هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست
که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

رسید فصل گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست
بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

وله نور الله مضجعه

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

می چو از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل بنیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات عمر
کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

میخور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

وله نور قبره

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش آرند
دخترت چنین کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و بپیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

خـ : حرم ستر و عفاف
ارجح است از نسخه ...
و افصح است واو توالی
اضافات بر کنار دارد
عفاف ستر است بستر از

شکر آنرا ص

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

ایضا له زید الله بنا ذاته

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت
یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

شوخی مکن که مرغ دل بال و پر خراب
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده ما بی نظر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست / چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود / بیار باده که جمشید جم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر / که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ وصلش بشارتی خوش داد / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

وله فتح فتحه

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد / صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک من ز دلش کین بدر نبرد / در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار / کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من / وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

بی کفایت

جانا کدام سنگدلست بی ادب / کو پیش زخم تیر تو خود را سپر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری / کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان / کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان / میدهند آبی و دلها را منور میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گو / کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمرهٔ دیگر بعشق از خاک سر بر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت / قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین دلها چو بگشایند بگشایند
ز چشم لعل رمانی چو میخندند میبارند / ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند
بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند / نهال شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد / ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند
در آن حضرت که مشتاقان نیاز آرند ناز آرند / بدین درگاه حافظ را چو میرانند میرانند

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد / وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم / که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد
وفا از خواجگان ملک با من / کمال دولت و دین بوالوفا کرد
بشارت بر بکوی میفروشان / که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

وله فتح فتوحه

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه / هزار شکر که یاران شهر بیگنهند
جفا نه شیوه درویشیست و راه روی / بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا / هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب / که ساکنان درش محرمان پادشهند
مبین حقیر گدایان شهر را کاین قوم / شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود / چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دردی کشان خوشخویم / نه آن گروه که ازرق قبا و دل سیهند
جناب عشق بلندست همتی حافظ / که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند / زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند

سرو ما چون سازد آهنگ سماع
قدسیان از عرش دست افشان کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
از کجا این ظلم بر انسان کنند

پیش چشمم کمترست از قطره‌ای
آن حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان
در هوایت جان خود قربان کنند

اصل کل وصلت لیکن اهل راز
عیشها در توبه هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیمشب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربه زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا از زهد و ریا بی نیاز کرد

وله نور مضجعه

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

ز من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنکتهٔ دهنت خود که برد راه
گفتا حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم ز نوش لعل لبت پیر را چه سود
گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظست
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و نی
ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ داود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

بدور گل منشین بی شراب و نای و چنگ
که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن
زمین باختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
وزیر ملک هدایت عاقبت محمود

بخواه جام لبالب بیاد آصف دهر
وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

بیار باده که حافظ مدامش استظهار
بفیض رحمت غفار بود و خواهد بود

ولهُ ایضاً

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر خوش و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه وقتی که درو دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال دهنت   بجفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند   تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود

هر چه جز بار غمت در دل مسکین منست   برود از دل من و ز دل من آن نرود

آنچنان مهر تو بر جان دلم جای گرفت   که گرم سر برود مهر تو از جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست   درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد و ز پی ایشان نرود

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند   وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن   شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت   دلق ما بود که در خانه خمار بماند

هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم   آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت   جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

در جمال تو چنان صورت چین حیران شد   که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید   خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت   قصه ماست که در هر سر بازار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر   یادگاری که درین گنبد دوار بماند

تماشاگه زلفش دل حافظ روزی   شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

وله فتح فتوحه

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد   بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول   بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد   نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

سایه تا باز گرفتی چمن مرغ سحر   آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار   زانکه چالاکتر ازین حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش خیال   هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق   که باین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

آن یار کزو خانه ما جای پری بود   سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن و ادب شیوهٔ صاحب‌نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر جدا کرد / آری چه کنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاج وری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد / تا بود فلک شیوهٔ او پرده‌دری بود

اوقات خوش آن بود که با یار به سر رفت / باقی همه بی‌حاصلی و بوالهوسی بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین / افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را / با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود

۱ اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

و گر نه عقل به مستی فروکشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو / مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد به طرف چمن / که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت / مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

فتح فتوحه

۱ آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد / صبر و آرام تواند به من مسکین داد

آنکه گیسوی ترا رنگ تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من مسکین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا به لب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد به شاهان به گدایان این داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد / در فراق رخت ای خواجه قوام‌الدین داد

۱ بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را به خیال شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد / که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان رخت من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم اشک مرا باز مدار / چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ / چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

وله نور الله قبره

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید / که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده است و حجلهٔ بخت / چه حاجتست که مشاطات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکش است و می بیغش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی آید

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر / بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند / که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند / بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی / وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو / نومید نتوان بود ازو باشد که غمخواری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام / گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان کجا عشق نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد / تا فخر الدین عبد الصمد باشد که دلداری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

اگر تاج سر من خاک کف پایش بود / پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران دگر   شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
دارم امید بدین اشک چو باران که دگر   برق دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم   گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
نقشها غلغل چنگست و شکرخواب صبوح   ورنه چون بشنود آه سحرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم   گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ   همتی تا بسلامت ز درم باز آید

ایضا له

ابر آزادی برآمد باد نوروزی وزید   وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام   ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید
قحط جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت   باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش   من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید
با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ   از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک   جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق   گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید
آن لطافت کز لب لعل تو من گفتم که گفت   وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد   ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر برهگذری یکدم از وفاداری   چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس   ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم   بس آبروی که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست   کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز   هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد
بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ   که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

وله فتح فتوحه

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد   باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد   چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
ماه خورشیدنمایش ز پس پردهٔ زلف   آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر انست که دارد لب دوست / روشنست این که خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد روان از همه سو سیل سرشک / تا سهی سرو مرا تازه بآبی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر / ترک مستست مگر میل کبابی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری / چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

وله نور مرقده

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما رواست اگر آشنا رود
ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر خاک راه دوست نهادیم روی خویش / بر روی ما ز دیده نه بینی چها رود
سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را بآب دیده شب و روز ماجراست / زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود
حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد معذورست / که بجایی نرسد گر بضلالت برود
ای دلیل دل گم‌گشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
کام خود آخر عمر از می و معشوقه بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست / کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا / بتجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از چشمه حکمت بکف آور آبی / بو که از لوح دلش نقش جهالت برود

وله نور الله قبره

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست / بناله دف و نی در خروش و غلغله بود
مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت / ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود
دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم شوخ شعبده‌باز / هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسه‌ای حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

وله نور قبره

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
بحث ما در فکر عشق و حلقه عشاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا بر کشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

بر در شاهم گدایی نکته در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن
کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر
فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان
دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

می با بانگ چنگ نه امروز میخوریم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

وله ایضاً

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

با نوشین لبان

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / این طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد / جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول / بیمن نیمشب و ورد صبحگاه رسید

وله نور قبره

یارم چو قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد

در پاش فتاده‌ام چو ماهی / آیا بود آنکه دست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی / تا یار مرا بشست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم خزینه اسرار بود و دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته‌وار بدرگاهت آمدم که طبیب / بمومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و دولت / که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحت‌گو / شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

وله ایضاً

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سر آید

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدای مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا چه قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و سرخ گل برآید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد / دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم / اینم نمی‌ستاند و آنم نمیدهد

مردم در انتظار و درین پرده راه نیست / یا هست پرده‌دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بی‌مهری زمانه امانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم وصال دوست / حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن‌فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق‌گذار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت / بسمع پادشه کامکار ما نرسد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
حیات جاودانش ده که عمر جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین در گوشه کرده‌ست و تیر اندر کمان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

بفتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویش مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگری خورده‌ست و با من سر گران دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد داد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

وله نور مرقده

ترسم که اشک در غم من پرده‌در شود
وین راز سربمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته من در کمر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار بازگوی
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بیمن لطف شما خاک زر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست توست
دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت توست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت معنی ز یمن صحت توست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
درین چمن چو درآید خزان بیغمایی / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
دران مقام که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنهٔ بدبین بدپسند مباد
هرانکه روی چو ماهت بچشم بد بیند / بر آتش تو بجز جان او سپند مباد
شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جو / که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

وله ایضا

جان بجمال جانان میل جهان ندارد / هر کس که آن ندارد حقا که جان ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مستست در حق او کس این گمان ندارد
سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد
گر دو رقیب شمعت اسرار ازو بپوشان / کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل / چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایات شب هجران نه آن حکایت حالست / که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید
گرت چو نوح نبی هست صبر در غم طوفان / بلا بگردد و کام هزارساله برآید
بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود / خیال هست که این کار بی حواله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود / ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره
زند بگوشه ابرو و در حجاب رود

شب شراب خرابم کند ز بیداری
وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدای درگه جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایه این در بآفتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی بگذار
که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

مرا بعهدشکن خواندی و همی ترسم
که با تو روز قیامت همین عتاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین پرده بی حجاب رود

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم گهی که وسمه کشید

بپوش روی و شود در خط از تفرج خلق
که خواند خط تو بر روی آن نگار دمید

مگر نسیم خطت زود در چمن بگذشت
که گل ببوی تو برتن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که با تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

چو ماه نو رخ تو زیر زلف میدیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

لبم رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

وله

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زان پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

وله نور الله مرقده

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه روزه لاله‌گون باد

اندر سر من خیال عشقت
هر لحظه که هست در فزون باد

هر سرو که در چمن برآید
پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد
بی صبر و قرار و بی سکون باد

چشم تو ز بهر دلربایی
در کردن سحر ذوفنون باد

هرجا که دلیست در غم تو
از گوهر اشک بحر خون باد

قد همه دلبران عالم
در خدمت قامتت نگون باد

هر دل که ز مهرت است خالی
از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس و دون باد

حافظ خلوت‌نشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه‌سر عاشق و دیوانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست
دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر برکند کش سر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

شرابی بی‌خمارم بخش یارب
که با او هیچ درد سر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگرچه یادش از چاکر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

ولە نور مضجعه

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی / آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

تا بافسون نکند شیوهٔ چشم تو مدد / نور در سوختن شمع مروت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه / هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

خوشست صحبت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را / غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بیان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بی خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

ز من چو باد صبا بوی خویش دریغ مدار / چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری / وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هر جایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم / چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده / بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

ولە ایضاً

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت / باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود
هم عفا الله صبا کز تو پیامی آورد / ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمیگیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه / که این دلق ریایی را بجایی بر نمیگیرد
از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلت / که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد
سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو بر کن / برو کین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمیگیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمیگیرد

بر نمیگیرد م

نصیحتگوی ما امروز تا با تب در حکمت / دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمیگیرد
بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

وله نوّر الله مرقده

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود
آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
نالان و دادخواه بمسجد نمیروم / کانجا کشد که کار من از آه و ناله بود
خون میخورم ولیک نه جای شکایتست / روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه / یک بیت ازین قصیده به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی برنمیگیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

بشوی این دلق ملونگی که در بازار یکرنگی
فرقهای گوناگون می احمر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که یک ساغر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است
کلاه دلکش است اما بترک سر نمی ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کردم که یک موجش بصد من زر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و ز دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان و صد من زر نمی ارزد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در پیش مشعله از چهره برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طرهٔ تو دل بیحفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

وله نور مرقده

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوهٔ کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

وله نور مضجعه

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن برآب / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از نور شمع باده بود / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان / نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

بی می و معشوق در خلوت نمی آرم نشست / وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار / خودپسندی جان من برهان نادانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب / ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس / که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن / مگر آنکه شمع رویت براهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفت ره دل زند همه شب / چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل / بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

مراد دل ز که جویم چو نیست دلداری / که جلوهٔ کرم و شیوهٔ نظر دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند ــ نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش ــ که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند ــ هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک ــ چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار ــ که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری ــ بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت ــ مگر دلالت این دولتش خدا بکند

ولهُ نوّر مرقده

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد ــ نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان ــ که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما ــ بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال ــ چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت ــ بفرما لعل نوشین را که جانم با قرار آرد

ز کار افتاده ای دل اگر صد بار غم داری ــ برو یک جرعه درکش که فی الحال آن نگار آرد

در این باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه‌سر حافظ ــ نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

روز وصل دوستداران یاد باد ــ یاد باد آن روزگاران یاد باد

گرچه صد رود است از چشمم روان ــ زنده‌رود باغ کاران یاد باد

گرچه در بند غمم بیچاره‌ام ــ چاره جان غمگساران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند ــ زان وفاداری یاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت ــ بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من ــ از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم در این بند و بلا ــ کوشش آن حق‌گزاران یاد باد

راز حافظ بعد از این ناگفته ماند ــ ای دریغ آن رازداران یاد باد

ولهُ ایضاً

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید ــ ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید

دریغ خیال بسر شد زمان عمر عزیز ــ بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

چنان به حسرت خاک در تو می‌میرم ــ که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر	ولی به بخت من امشب سحر نمی آید
مگر به روی دلارای یار ما ور نی	بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ	که کار عشق ز ما این قدر نمی آید

زبس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی آید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید	بکام غمزدگان غمگسار باز آید
بانتظار کمندش همی برد دل صید	خیال آنکه برسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد	بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من	ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری داد	گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی	ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقشبند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

ساقی ار باده باندازه بجام اندازد	عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال	ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز	دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب	گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف	سر و دستار نداند که کدام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی حافظ	که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد

وله نور قبره

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد	بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری خوب و لطیف است ولی	خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب	که بامید تو خوش آب روانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی	برده از دست هر آنکس که کمانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی	آری آری سخن عشق نشانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف	هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز	هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد / زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر / نسیم باد مصلی و آب رکناباد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
که آگهست که جمشید و کی کجا رفتند / که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم / که لاله میدمد از خاک دیدهٔ فرهاد
رسید در غم عشقش بحافظ انچه رسید / که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

وله ایضا

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود / جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد
اگرچه از کبر سخن با من درویش نگفت / شرمش از مظلمهٔ خون سیاوشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش / خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
صبا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور باده چنان بر فروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
زگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش / کز این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
ز مرغ صبح شنیدم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

١ طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه دُر و گهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من — هاتف غیب ندا داد که آری بکند
کس نیارد بر او دم زند از قصهٔ ما — مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای — جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی — مردی از خویش برون آید و کاری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

١ عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد — عارف از پرتو می در طمع خام افتاد
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد — این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد
این همه عکس می و نقش نگارین که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چکند گر پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست — این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی — زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

نوّر الله قبره

١ عشق تو نهال حیرت آمد — وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقهٔ حال وصل کآخر — هم بر سر حال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل — آنجا که خیال حیرت آمد
یکدل بنما که در ره او — بر چهره نه خال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم — آواز سؤال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود — ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود

یارب آینهٔ حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

نازنین قد تو تا در چمن ناز برست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده‌ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

آیتی بد ز عذاب اندهٔ حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

وله

1 گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژدهٔ امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و هوش نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز غصه سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

وله ایضا

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و طرب کن که نچندان هنرست
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

1 کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یکساعت عمری که درو داد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست　　فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد　　محقق است که او حاصل بصر دارد ١

چو خامه بر سر فرمان او سر طاعت　　نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه　　که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او　　چو آستانه برین در همیشه سر دارد

ز درقه روزی بسینه‌ام تیری　　ز بس که تیر غمت سینه‌ای بپر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این بس که ترا　　دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب　　که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد　　بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد　　چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

وله نور مضجعه

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد　　چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد ١

هنوز نکهت گل در چمن نه پیوندد　　افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ چنان میزند صدای صبوح　　که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی　　بتیغ صبح عمود افق جهان گیرد

بعزم زاغ شب شاهباز زرین بال　　درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

به بزمگاه چمن رو که خوش تماشاست　　که لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد

چه حالتست که گل در چمن نماید رخ　　چه آتش است که در مرغ صبحخوان گیرد

صبا اگر که دمادم چو زند شانه باز　　گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

ز اتحاد هیولا و اختلاف صور　　خرد ز هر گل او نقش صدنشان گیرد

من اندران که دم کیست آن مبارک دم　　که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

خبر از آن نکشایم بکس مرا آن به　　که روزگار غیورست ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول　　بسش زمانه بمقراض از زبان گیرد

کجاست ساقی بروی من که از سر مهر　　چو چشم خویش مستش ساغر گران گیرد

چو ابجد غم و حسرت سپهر دایره شکل　　مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد

پیامی آورد از یار و بیش جامی　　بشادی رخ آن یار مهربان گیرد

چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد / چه شعلهاست که در صبح آسمان گیرد
نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب / گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر / ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهره تأیید شیخ ابو اسحق
که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

گهی که بر فلک سروری عروج کند / نخست پایهٔ او فرق فرقدان گیرد
چراغ دیدهٔ محمود شه که دشمن را / ز برق تیغ وی آتش به ده زبان گیرد
بر اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد / به تیر چرخ ز روحله چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرم رای انور او / بجای خود بود ار راه قیروان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تو / ز وضع قدر گرش نه تو امان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتش / چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد
مدام در پی طعنست بر حسود و عدوش / سماک رامح ازان روز و شب سنان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا / کمینهٔ تو ازان راه کهکشان گیرد
ملامتی که کشیدی سعادتی بدهد / که مشتری روش کار خود ازان گیرد

از امتحان تو ایام را غرض آنست / که از جفای ریاضت دلش نشان گیرد
وگرنه پایهٔ قدرت ازان بلندترست / که روزگار برو حرف امتحان گیرد
مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن / هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد
ز عمر برخورد آنکس که در جمیع صفات / نکوئیش بنگرد آنگه طریق آن گیرد
چو پای چنگ نه بیند بجام باز دهد / چو وقت جنگ بود تیغ جانفشان گیرد
ز لطف غیب بسنجی ولی ازان سیاست / که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت / نخست در شکن تنگ ازان مکان گیرد
ور آنکه کم سیل از خواب اژدها برخاست / چنان رسد که امان از میان کران گیرد
چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را / که حملهای چنان قلزم گران گیرد
اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی / تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد
که هرچه در حق این خاندان دولت گفت / جزای ورزن و فرزند و خانمان گیرد
زمان عمر تو پاینده باد کین نعمت / عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا به تیغ زبان عرصهٔ بیان گیرد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد | دل غمدیده ما را به بو در کار می آورد

ز بیم غارت چشمش دل اندر خون رها کردم | ولی میریخت خون و ره بدین هنجار می آورد

عفا الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد | به عشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم | که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن | که روی از شرم رخسار تو در دیوار می آورد

به قول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه | کزان راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

خوش آن وقت و آن ساعت که از لفظ گره بگشاد | بدر میبرد دل کاری که خصم اقرار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود | اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

عجب میداشتم دوشب ز حافظ جام و پیمانه | ولی بحثی نمیکردم که صوفی وار می آورد

وله نوع قافیه

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد | شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن | اسرار عشقبازی هم با مغان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است | چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان | ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند | عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالش خواهد دری گشودن | سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست | گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

حافظ به حق قرآن کز زرق و شید باز آ
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد | که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد

به مطربان صبوحی دهیم جامه چاک | بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق | زهی رفیق که بختم به همرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان | در این جهان ز برای دل رهی آورد

چنانکه رسید از دلم بخرمن ماه | چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

بخیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد | بسا شکست که بر افسر شهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ | چو التجا به جناب شهنشهی آورد

وله ایضاً

مرا می دگر باره از دست برد | بمن باز بنمود می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی من رنگ زردی ببرد
بنازم بدستی که انگور چید / مریزاد پایی که درهم فشرد
مرا از قضا عشق شد سرنوشت / قضای نوشته نشاید سترد
بروز ابد خرده بر ما مگیر / که کار خدایی نه کاریست خرد

چنان زندگانی بکن حافظا
که چون مرده باشی بگویند مرد

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانه غیبش دوا کنند
چون عاقبت نه رندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند
معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد / هرکس حکایتی بتصور چرا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود / تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند
بگذر بکوی صومعه تا زمره حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

وله ایضا

شاهدان گر دلبری زین سان کنند / زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع / قدسیان از عرش دست افشان کنند
رونماید آفتاب دولتت / گر چو صبحت آینه رخشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هرچه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد / در کجا این ظلم بر انسان کنند
ای جوان سروقد گویی بزن / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
پیش چشمم کمترست از قطره / آن حکایتها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان / در هوایش جان و دل قربان کنند

خوش برآ از غصه حافظ کاهل راز
عیشها در بوتهٔ هجران کنند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد / که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
بعد ازین روی من و آینهٔ حسن خوش / که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد / اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

وله ایضا

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
به صفای دل رندان صبوحی‌زدگان / بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش به جفا بگشایند

صورت خوبت نگارا بس ابا بسته‌اند / گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته‌اند
از برای مقدمت خیل خیالت مردمان / ز اشک رنگین در ره دیده آیین بسته‌اند
کار زلف تست عطاری و مشک‌افشانیش / مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته‌اند
یارب آن رویت در زیر [illegible] کلاه / یا گرد ماه تابان عقد پروین بسته‌اند
عقد سبزه و عارضت چون مه و دوران مدام / سایه‌بانی بر گرد نسرین ز سنبل بسته‌اند

حافظا تا چند باشی کین بتان شوخ چشم
زلف کافرکیش بهر غارت دین بسته‌اند

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

گر طیرهٔ نمایی و از طعنه سرزنی / ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمیکنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

وله ایضاً

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / که به بالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا / که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت / مگر آن روی که مالند بدان سم سمند

گفت اسرار غمت هر چه شود گو میباش / صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم از آن چشم سیه دار و مبندش به کمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر سر آن سرو بلند

حافظا فاتحه برخوان و به اخلاص بدم / تا گر آن شاه بتاراز نرسد هیچ گزند

داد گرا ترا فلک جرعه‌کش پیاله باد / دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع / راه روان همتت کام هزارساله باد

زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالمت / جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد

ای مه برج معدلت نور جمال عالمی / بادهٔ صاف دایمت در قدح و پیاله باد

چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز / حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

در طبق سپهر آن قرصهٔ سیم و زر که هست / بر سر خوان حشمتت سهل‌ترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم صحبت تو شد / مهر چنان عروس را هم ز کفت حواله باد

همای اوج سعادت بدام ما افتد / اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه / اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند / بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست / کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد مرادی بستم / که قطرهٔ ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بنامیدی ازین در مرو بزن فالی　　بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد　　خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان　　نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

ز در دوست نگویم حدیث جز با دوست　　که آشنا سخن آشنا نگه دارد

چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت　　ز دست بنده چه آید خدا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب　　که حق صحبت و مهر و وفا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی　　ز روی دوست بگویش که جا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای　　فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ　　بیادگار نسیم صبا نگه دارد

وله ایضا

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد　　نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی　　که خوش آهنگ و فرح‌بخش صفایی دارد

پیر دردی‌کش ما گر چه ندارد زر و زور　　خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست　　تا هوادار تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال　　پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند　　درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب ما　　هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌فروش　　شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

آنکس که بدست جام دارد　　سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت　　در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار　　کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی　　تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست　　در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی　　از چشم خوشت بوام دارد

فکر رخ و زلف تو دلم را	وردیست که صبح و شام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان	لعلت نمکی تمام دارد
در چاه زنخ چو حافظ ای جان	حسن تو دو صد غلام دارد

و له ایضا

هر آنکو خاطر مجموع و یاری نازنین دارد	سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست	کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمانست	که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست	بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان	که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را	که صدر مجلس عزت گدای ره‌نشین دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست	که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان	که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ بنده مفلس	بگوییدش که سلطانی گدای همنشین دارد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد	بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش	عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم	آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن از او	اگر امروز نبردست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم	بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد	ترسم آن نرگس ترکانه بیغما ببرد
حافظ از جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار	خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

[illegible]

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد	دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست	گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی	حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
شهر یاران بود و جای مهربانان این دیار	مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست	تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند	کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش / از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد / چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت / که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر / مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

واعظ مجلس انست غزلخوان و سرود / چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود / قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که آنجا رفت ازان افزون نخواهد شد

پیاما در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم / که ساز شرع ازین افسانه بی افسون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

بشوای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ / که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

ایضاً له

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود / شدم خراب جهانی ز غم خراب و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور / بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل / که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

مدار طمع که مستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
ظاهرا اینقدرم عقل کفایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و نی
این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هرچه کند عین عنایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

وله ایضاً

نقد صوفی نه همه باده بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه شیوه پری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده پروری داند

بقدر مردم چشمم نشست غوطه خوران / درین محیط نه هر کس شناوری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه / که نکته گوید و سر سخنوری داند

ولـه

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی / که خاک میکده ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ / چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد / پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم / داغ سودای توام سر سویدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

از بن هر مژه ام آب روانست بیا / اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و بیا / که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری / سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز / نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر / کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

ایضاً له

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان ⁂ بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل ⁂ بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل‌اندام ⁂ بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ گل و مل خوش است لیکن ⁂ بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد ⁂ بی عیش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ ⁂ از بهر نثار خوش نباشد

۱ گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود ⁂ پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند ⁂ گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار ⁂ گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید ⁂ من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می این است ⁂ دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می ⁂ تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت ⁂ حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

وله فتح فتوحه

۱ عشقت نه سرسریست که از دل بدر شود ⁂ مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم ⁂ با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج آن ⁂ هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول منم که در غم آن ماه هر شبی ⁂ فریاد من ز گنبد افلاک برشود

ورنه که من سرشک فشانم زنده رود ⁂ کشت عراق و فارس یکبار تر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار ⁂ بر هیأتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی ⁂ بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

حافظ بیاد لعلش اگر بوسه سحری ⁂ مگذار راز که مدعیان باخبر شود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود ⁂ حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند ⁂ لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح ⁂ بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید ⁂ همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشته غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی / همچنان از لب لعل تو عیانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم / که درین جوی همان آب روانست که بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت / وین دل سوخته پروانهٔ بی‌پروا بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب / آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

وله فتح فتوحه

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق وش نباشد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای ز آن چشم مست / طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

وله ایضا

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد / عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی شرع درین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز خوبرویان رسم وفا بیاموز
گفت ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبرواست او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ وصل خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید
فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم
درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

کنه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو کار اینقدر نمی‌آید

و له ایضاً

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

از حسرت دهانت آمد بتنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابم گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند
که گوش هوش بپیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

هر آنکسی که درین راه نیست زنده بعشق
برو چو مرده بفتوی من نماز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حواله‌اش بلب یار دلنواز کنید

وله نوّر قبره

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین
که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود

برین جان پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ازین محرومتر کی سائلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که من
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسی می‌آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس آنجا بطریق هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو درآ خوش که هنوزش نفسی می‌آید

جرعه‌ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می‌آید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بصوت نغمه و چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

نمیخورند زمانی غم وفاداران
ز بیوفایی عهد زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشست ولی
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

دلم از پرده برون رفت چو حافظ برخوان
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از رخ یار

خرد هرچند نقد کاینات است
چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

من که قول ناصحانرا خواندمی قول رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر راه عشق
شب روانرا آشنائیهاست با میر عسس

پادشاهی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

حرف الشین

بدور باده قدح گیر و بی ریا می باش
ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می باش

وله ایضاً

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف خانه و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو / خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست / بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که پیوسته بما دل نگرانست / گو می‌رسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهانبین / گو در نظر آصف جمشید مکان باش

نور الله مرقده

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند / در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده / زان بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید / ما را بعفو لطف خداوندگار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

ساقی چو نوش شاه کند بادهٔ صبوح / گو جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد کاکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
این دل شوریده تا آن زلف سنبل بایدش

کیست حافظ تا نوشد باده بی آواز نی
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود
این همه بیت و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند مگر بدستانش

سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

ولـه

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری بارست
سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

بنامیزد نگارم را ز مستی که با چشمت
که مستی میکند با عقل و می‌بخشد خماری خوش

شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتاب دل‌افروزست و طرف جویباری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان شیرفت بیاموزند کاری خوش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گر چه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بر منزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که پیامی برسانی ز منش
بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه — جای دلهای عزیزست بهم برمزنش
چون دلم حق وفا با خط و خالت دارد — محترم دار از آن طره عنبرشکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هرکه آن آب خورد در رخت دریا فکنش
هرکه ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری بود وجود تو لطیف — همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار — کرده ام خاطر خود را بتولای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری — میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست — میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش — حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سوال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی — در کش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
ساقی بهار میرسد و وجه می بیار — فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — در کش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند کبود
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند — هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

به بانگ چنگ بگوییم آن حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده / بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند / امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند / گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

وله نور الله قبره

هاتفی از گوشه میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش

لطف الهی بکند کار خویش / مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکته سربسته چه گویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند / هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار / روی من و خاک در میفروش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / کز شما پنهان نشاید راز پیر میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام / نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد دانا یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد / آصف صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بت سنگین‌دل سیمین‌بناگوش

نگاری چابکی شنگی کله‌دار — ظریفی مه‌وشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش — به سان دیگ دایم می‌زنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر — گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم — نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست — بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست حافظ — لب نوشش لب نوشش لب نوش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از او نیک نگه دارم دل — که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید — گرچه خون می‌چکد از شیوهٔ چشم سیهش

از پی آن گل نورسته دل ما یا رب — خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند — ببرد زود به جانداری خود پادشهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم — که به جان حلقه به گوش است مه چاردهش

[illegible] ز شکرانه کنم صرف که آن دانهٔ در

صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که این شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم — که دل به دست کمان ابرویست کافرکیش

به کوی میکده گریان و سرفکنده روم — چرا که شرم همی‌آیدم ز حاصل خویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد — گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات — چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را — که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

تو بنده گله از دوستان مکن ایاز — که شرط عشق نباشد حکایت کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ — خزینه به کف آور ز گنج قارون بیش

وله ایضاً

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش — بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

حافظ اگر مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ تو دست برد از رستم
حاجب ابروی تو برده گرو از وقاص

هوادار تو شمع صفت از سر شوق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی
گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما
زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه و ارض

دیدن حسن خوبیت بر همه خلق واجبست
رؤیت روی خوب تو [illegible] گشته فرض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان
همچو زمین مقیمین مانده بزیر بار قرض

مثل رخ تو نیست در عرصهٔ حسن و دلبری
عکس تو آفتاب همچنان نازد که هست عین فرض

بوسه بخاک پای تو دست کجا دهد مرا
قصهٔ شوق حافظا در رساند بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشته دور خط
ماه ز عکس روی او راست فتاد در غلط

از هوس لبی که آن زاب حیات خوشتر است
گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند
تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط

گر بهوس میزنم گرد شمال جان و تن
گاه بآب میکشم آتش عشق تو چو بط

آب حیوة حافظا گشته روان ز نظم تو
کس بهوای شعر تو عشق نگفت از این نمط

حرف الظا

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

اگرچه خون دلم خورد و لعل شیرینش
بجان نازکش بوسه به خون‌بها حافظ

بیا بخوان غزل تازه‌تر ز نقش نو
که شوق تو فرح‌بخش و غمزدا حافظ

مباش دور ز خلوت‌سرای میر و وزیر
که پیرسته تیم اسب و هم قب حافظ

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگی ترس محتسب خورده
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدایرا به میم شست و شوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص‌کنان میرود بناله چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

ز سنجیده ایام و غیر از بیم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

بفیض جرعه جام تو زنده‌ام ای دوست
نمیکنیم دگری نمیدهیم صداع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

برکشد آینه از برج افق چرخ زمان
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بندست و فریب
عارفان بر سر این رشته ندارند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی
که وجودیست عطابخش و کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

وله نور الله مضجعه

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد
رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر ازین همه اسباب تفرقه است نزاع

برو ادیب بجامی بدل کن این مبحث
که بوی خیر نیابم ازین چنین اوضاع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزلخوان من سرود سماع

وله نور الله قبره

در هوای مهر تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو
روی بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای گردنکش
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر بسوی گلستان همی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تار او بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا و دیده از حسرت
نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست
گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

زمان عیش غنیمت شمار ای حافظ
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم کس نبست زین دل پر امید من
گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

حروف القاف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب / قرین آتش هجران و هم قران فراق

سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم / بر آستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز شوق یار دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / اگر مدام میسر شدی زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست / هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر / که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام / حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد / خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست / بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

بیرزد آن برنگ عقیقست لعل من شب / که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بیا بمی دو فرصت شمر طریقه عشق / که در کمین که عمرند قاطعان طریق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام / ببین که تا بچه حدم میکند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک / از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور / که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من / که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / بمذهب همه کفر طریقت است امساک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی / دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

وله ایضاً

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند / بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ / که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک
ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگهدار که من میروم الله معک

توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکرریزی کن / خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری / ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی مپرسید امثال این مسایل
دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصایل
در عین گوشه گیری عشقم ز ره بینداخت / واکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست / یا رب که بینم آنرا در گردنت حمایل

وله نور قبره

رهروان را عشق بس باشد دلیل ‌ ‌ ‌ آب چشم اندر رهش کردم سبیل

آتش روی بتان در خود مزن ‌ ‌ ‌ یا بر آتش خوش کن از همچون خلیل

موج اشک ما کی آید در حساب ‌ ‌ ‌ آنکه کشتی راند در خون قتیل

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی ‌ ‌ ‌ یا منه پای اندرین ره بی دلیل

معجزت این شعر یا سحر حلال ‌ ‌ ‌ هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

اختیاری نیست بدنامی مکن ‌ ‌ ‌ ضلتی فی العشق من یهدی السبیل

یا رسوم پیل بانان یاد گیر ‌ ‌ ‌ یا بنا کن خانه درخورد پیل

می بی مطرب نخوردن رسم مخوان ‌ ‌ ‌ راحتی فی العشق لا فی السلسبیل (فی الراح)

حافظا گر معنی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

خوش خبر باش ای نسیم شمال ‌ ‌ ‌ که بما میرسد زمان وصال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند ‌ ‌ ‌ از حریفان و رطل مالامال

خفت الدار بعد عافیة ‌ ‌ ‌ فاقتلوا حالها عن الاطلال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد ‌ ‌ ‌ آه ازین کبریا و جاه و جلال

یا بریدالحمی حماک الله ‌ ‌ ‌ مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوشست بنال

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل ‌ ‌ ‌ که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

ثواب ما همه دام رهست و من زین بحث ‌ ‌ ‌ نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که دوست نپرسد کرم بخلق کریم ‌ ‌ ‌ که در سؤال ملولیم و در جواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا ‌ ‌ ‌ که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

ز خون که ریخت شب دوش در سراچهٔ چشم ‌ ‌ ‌ بماند از نظر شب روان خواب خجل

روانت نرگس مست افکند سر در پیش ‌ ‌ ‌ که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت ‌ ‌ ‌ ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز لؤلؤ نظمش در خوشاب خجل

اگر گویی تو باشد مرا محال وصول ‌ ‌ ‌ رسد بدولت عشق تو کار ما بوصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا	فسون دمیده بمن آن دو جادوی مکحول

من شکسته بدحال زندگی یابم	در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد	بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو	که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بی‌نوای بی‌زر و زور	بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت	که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

کجا روم چه کنم چون شوم چه چاره کنم	که گشته‌ام ز فراق و روزگار ملول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ	رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ولهُ ایضاً

عاشق روی جوان خوش نوخاسته‌ام	وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام

شرم از خرقه آلوده خود می‌آید	که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش	تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز	بهمین کار کمربسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار	در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

کاش بهره که بود از تو مرا هیچ دریغ	جان من حرف بهت هم ز رو هم خواسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا	بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام	خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد	که ازو بخت بدام آمد و معشوق بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست	هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم خونبار مرا خواب نه درخور باشد	من له یقتل داء دنف کیف ینام

مرغ روحم که همیزد ز سر سدره صفیر	عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید	برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم	ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنمای	سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید	جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ولهُ نوّر الله مرقده

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام	مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن / همنشین نیک کردار و ندیم نیک نام

بزمگاه دلنشان چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک / نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ / زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

هرکه این عشرت نجوید خوشدلی بروی تباه / وانکه این صحبت نخواهد زندگی بروی حرام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / بسر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین / که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست / تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج‌انداز حسود / چون بمحبوب کمان‌ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که بافسوس و جفا مهر و وفا نشکستم

صنم لشکریم غارت دین کرد و برفت / آه اگر عافیت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک برشده بود / کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

وله نور قبره

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

گر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گو / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت / که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست / بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
این بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می ده که عاشقی نه بکسب است و اختیار
این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

برابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای پیک پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم
ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم

بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمی‌کوشی نمیدانی مگر دردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر منتهای همت خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو گلبن باغ جهان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
هر چند اینچنین شدم و آنچنان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

وله ایضا

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من — کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد — که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و اکنون — میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست — آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب — سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم — بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم — هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم — بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه — که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز دوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم — ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی — ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری — که بوی خون دل خود از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دل ریشم ببوی او بدریدم

امید در شب زلفت بروز عمر نبستم — طمع بدور دهانت بکام دل نبریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول نی — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

هر مرغ وصل کز سر شاخ طرب بجست — بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

وله نور الله قبره

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد منه تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
چهره را آب مده تا ندهی بر بادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

چون فلک سیر مکن تا نکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
به هوای سر کوی تو برفت از یادم

خون دل میخورد م مردمک چشم و سزاست
که چرا دل به جگرگوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوانبخت جهانم گرچه پیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
به سیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم

فراوان گنج او در سینه دارم / اگرچه مدعی دارد حقیرم
دران غوغا که کس کس را نپرسید / من از پیر مغان منت پذیرم
خوش آمد گر استغنای مستی / من از پیر مغان منت پذیرم
من آنگه بر گرفتم دل ز حافظ / که ساقی گشت یار ناگزیرم

وله نوّر الله مضجعه

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم
درین چمن مکنم سرزنش بخودرویی / چنانچه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هرجا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام همت آن خاک عنبرین بویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست / کشیده درخم ابرویت چون گویم
بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک / غبار زرق بفیض قدح فروشویم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام وصل مینوشم ز باغ عیش گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد که از عشقت شب و روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران / منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید / تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم
اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد / غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم
رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ / که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک العرش که تو / خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن / فکر دورست همانا که خطا می‌بینم
منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی / همه از تربیت لطف شما می‌بینم
درج عطار زند از شرف مشک ختن / آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

ظ ملک الحاج

کیست دردی‌کش این میکده یا رب که درش / قبلهٔ حاجت و محراب دعایی بینم
نیست در دایره یک نقطه خلاف کم و بیش / که من این مسئله بی چون و چرایی بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین راه چهایی بینم
دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید / که من او را ز محبان شمایی بینم

ایضاً له

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
چون صبا با دل مجروح و دل بی‌طاقت / به هواداری آن سرو خرامان بروم
تا زیاران چو غم از حال گرانباران نیست / پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
در سفر گرچه بجایی نبرد راه غریب / من به بوی سر آن زلف پریشان بروم
در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت / با دل از خستگی و دیده گریان بروم
نذر کردم که گر این غم به سر آید روزی / تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
در هوای او ذره صفت از سر شوق / تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون / همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

گر ازین منزل غربت به سوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر به سلامت به وطن بازرسم / نذر کردم که هم از راه به میخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک / به در صومعه با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / ناکسم گر به شکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / چند چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز / سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم
خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر / سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم
من نه آنم که به جور از تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام جای خوش است / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد / وندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آ … تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهیم
ست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود … آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

وله نور الله مضجعه

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم … سخن اهل دل آنست و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد … چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح‌بخش خدایا بفرست … نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنراست … چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی … لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم
میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم … چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این سر عجب با که توان گفت که ما … بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم … خوشا دمی که ز روی (ازین) پرده چهره برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست … (بروم) روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم … دریغ و درد که غافل ز حال خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس … چو در سراچه ترکیب تخته‌بند تنم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوا … چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید … عجب مدار که همدرد نافه ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع … که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار … که با وجود تو کس نشنود ز من

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم … در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام … در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم
ناصح ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن … در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست … وز رفیقان ره استمداد همت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست … یاد آر ای دل که چندینت نصیحت میکنم
خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین … لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش … زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست … فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی / بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

وله

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

نکتها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت / ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور / با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست / کردم نصیحتی و مکرر نمیکنم

شیخم بطنز گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست / من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامهٔ خود سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین معرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم / سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

زاهد ار منع من از باده کند آن بهتر / کالتفاتش بمی صاف مروق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد / هیچ کارش نسزد صدق برونق نکنیم

گر بدی گفت رفیقی و حسودی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ایضاً له

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل که بیمار شد از دست رقیبان مددی | تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنی | کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم
در ره نفس که زو خانهٔ ما بتکده شد | تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست | تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند | طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست | تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم | بمویهای غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار | که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب | مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل ره تا من | بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب بردارد | که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس | عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست | صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی | شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت | غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

وله ایضا

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم | بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود | گرت باور کند ورنی سخن این بود ما گفتیم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن | بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتیم شمشادست بس خجلت ببار آورد | که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر | بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
جگر چون نافه‌ام خون گشت و کم زینم نمی‌بایست | جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت | ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم | کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق | شرط این بود که جز ره آن شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد | گر غم خوریم خوش نبود به که میخوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن ... در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما ... با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت رقصند مبتلا ... ما نیز هم بشعبده دستی بر آریم
از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت ... بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد ... بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست ... با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

وله ایضا

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم ... تا کی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که نپذیرد درمان ... مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی من ... کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات ... در یکی نامه محالست که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد ... در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد ... دل و دین را همه دربازم و توفیر کنم
نیست امید خلاصی ز فساد حافظ ... چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

صح مجالی

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
دفتر زرق ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند ... چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد ... از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش ... گر بدین فضل و کرم نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند ... بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز ... تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان هوا گم شدن آخر تا چند ... ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم ... علم عشق تو بر بام سماوات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا ... همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم ... از بد حادثه اینجا بپناه آمده‌ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم ... تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدایی بدر خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
ح از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
م که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

وله ایضا

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک پای تو گر باد بگذرد چون باد
ز شوق در لحد تنگ کفن بدرم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست بخواهد بردن
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

قصد امید نهادیم درین بادیه پای
ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون نفسش در گذر باد نمی‌یارم دید
با که گویم سخنی تا که بگوید یارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر می‌بارم

دوش می‌گفت که حافظ همه روی است و ریا
بجز از خاک درش با که بگویم راستم

وله نور مرقده

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم
لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

راه خلوتگه انسم بنما تا پس ازین
می بیارم تو و دیگر غم دنیا نخورم

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست
وگرنه سر بشیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می‌شمارم

باین شکرانه می‌بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می‌فروشان
چه باشد حق نعمت می‌گذارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه‌پرهیزی
چرا مذمت رند شرابخانه کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم سالها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود ما را این زمان
چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

من که از یاقوت لعل اشک دارم گنجها
کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داورم دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ حیوان کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

بازکش یک دم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

دوش میگفتند لعلت قند می بخشد ولی
تا نه بینم در دهان خود کجا باور کنم

گوشه

ایضاً له

من غلام شاه منصورم نباشد دور اگر
از سر تمکین تفاخر بر شه خاور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهد دلم
تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

ایضاً له ایضاً له

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول علم و زهد
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

ایضاً له

ما درس سحر در سر میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوهٔ مستانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا طبع و چه بیگانه نهادیم

ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل ویران نهاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

تا پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال بحث
در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بدان دو نرگس هندو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا بامید بشارتی
چشمی بدان دو نرگس ابرو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در گوشه‌های آن خم ابرو نهاده‌ایم

وله ایضاً

دردم از یارست و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز عشق
یار ما آن دارد و این نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی تست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت
وان سر زلف پریشان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است / واصف ملک سلیمان نیز هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم / لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز می جهان پرست و بت میگسار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش / تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست / ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه کار برآرم آهی / کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایهٔ خوشدلی آنجاست که جانان آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم / بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
ز دست بخت گرانخواب و کار بی‌سامان / گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

مگر که لطف ازل رهنمون شود حافظ　　وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

وله نور الله قبره

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم　　دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو　　ز گنج خانهٔ دل میکشد بروزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی بینم　　منم بعالم و این گوشهٔ معین چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت　　اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت　　گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب　　براه باد نهادم چراغ روشن چشم
بمردمی که دل دردمند حافظ را　　مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم　　که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم　　روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من　　سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت　　ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک گذرد　　سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
دلبر از ما بصد امید ستد اول دل　　ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش　　که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا　　ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش　　چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم　　فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد　　من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم　　نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش　　که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز　　مگر کان شاه خوبانرا نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد　　بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه　　که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز　　بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت تا هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

زانکه تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

وله ایضاً

چل سال رفت و بیش که من لاف می‌زنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یا رب از چه روی
از یاد برده‌اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اندر چنین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرور است
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

تورانشه خجسته که در من یزید عشق
شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا کی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم

شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل
مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

گر زانکه نیست باورت از بنده این حدیث / از گفتهٔ کمال و بیسلی بیاورم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن مظفر غازیست حرز من / وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با عشق شاه بود / وز شاهراه عشق بدین عهد بگذرم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست / غیر از هوای حضرت سیمرغ در سرم
شعرم ز یمن مدح تو صد ملک دل گشاد / گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نه عشق سرو بود و نه عشق صنوبرم
بوی تو می‌شنودم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی آب یکدو عنب وضع بنده نیست / من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر فلکم داوری بسیست / انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که از درین اوج بارگاه / طاوس عرش میشنود صیت شهپرم
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد من / گر لاغرم و گرنه شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت / واکنون فراغتست ز خورشید انورم
مقصود ازین معامله بازاریست / نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم
دارم ولی امید که ازین دوش / بر همسران خویش کند بخت سرورم
گردون چو کرد عقد ثریا بنام شاه / من نیز عقد در فکنم از که کمترم

ایضاً له

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل بینم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش / فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند / بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم
شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست / ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم نظام الدین حسن دارم

در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند
وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

ناوک غمزه بیاور که برابر رخ دوست
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

گر چنین چهره گشاید رخ گلگون دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غاية النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین طرفه بومست
آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته دل
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

میجست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

در بند غم فتاده سپهرش بطیره گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

حافظ تو جام جم مطلب ملک جم بهل
کین بود قول بلبل بستانسرای جم

وله

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوهٔ فرمای تا طبع سخن موزون کنم

زرد روئی میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن | تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

وله ایضاً

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم | که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

دو سه روزیست که دورم ز می و ساغر و جام | بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین ور شبلی | زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن | من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست | تا نهم بر قدمش این سر پرتشویرم

چند گویند که حافظ سخن پیر بنیوش | سال خورده می امروز به از صد پیرم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم | وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر | که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد | بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید | که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات | بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند | که من از پای تو سر بر نگیرم

بسوزان خرقه تقوی چو حافظ | که گر آتش شود در وی نگیرم

وله فتح فتوحه

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین | خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند | درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند | دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی گشاید یار | نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد و محبت ز کس نمی شنوم | وفا و صحبت یاران همنشینان بین

اسیر عشق شدم چاره خلاصی نیست | ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق | صفای آینه پاک پاکبازان بین

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین | عقل و جان را بسته در آن حلقه گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و صحرایی مباش | گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست | جان هر صاحبدل آنجا بسته بر یک مو ببین

زاهدان از آفتاب دلبر ما غافلند — ای ملامتگو خدا را رو مبین و رو ببین
زلف دلدوزش صبا را بند در گردن فکند — با هواداران ره رو حیله هندو ببین
این که من در جست و جوی او ز خود گم شدم — کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
حافظ ار در گوشه محراب مینالد رواست — ای ملامتگو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن — خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت مثل تو از برج نیکویی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
دایم بلطف طبع فلک از میان جان — می پرورد بناز ترا در کنار حسن
از دام زلف و دانه خال تو در جهان — مرغ دلی نماند نگشته شکار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است — کآب حیوة میخورد از جویبار حسن
حافظ طمع برید که بیند نظیر تو — دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان — لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه به پرسش آمد و فاتحه خواند و رود — گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین — کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت — همچو تبم نمیرود سوزش مهر از استخوان
حال دلم چو مهر تو هست به آتشش وطن — چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین — نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است — شیشه‌ام از چه میبرد نزد طبیب هر زمان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم — ترک طبیب کن بیا نسخه درد من بخوان

وله نور قبره

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان — از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما — باز نشیمن کند بر در آن گلستان
چون بپرد زین جهان سدره بود جای او — تکیه که باز را کنگره عرش دان
سایه دولت بود بر سر مرغانی — گر بگشد مرغ ما بال و پری بر جهان
عالم علوی بود جلوه که مرغ ما — آب خور او بود گلشن باغ جنان

تا دم وحدت زند حافظ شوریده حال — خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

وله نور الله قبره

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن — تا ببینیم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند — گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو — رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام — دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش — از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بنی و چنگ و غزل — تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان — رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست — خوشا وقت قبای میفروشان

چو مستم کرده مستور منشین — چو زهرم داده زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نداری — گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم — که صافی باد عیش دردنوشان

بیا و زرق این سالوسیان بین — صراحی خون دل بربط خروشان

لب میگون و چشم مست بگشا — که از شوقش می لعلت جوشان

تو در خوابی کجا دانی که حافظ — ببرد در کوت میکده خروشان

بالابلند عشوه گر نقش باز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد — محراب ابروی تو حضور نماز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند — ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود — هم مستی شبانه و سوز و گداز من

حافظ از غصه بسوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

زدر درآ و شبستان ما منور کن
هوای مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت
ببر شمامهٔ فردوس و عود مجمر کن
ستارهٔ شب هجران نمیدهد نوری
ببام قصر برآ و چراغ مه برکن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند
کرشمه بر چمن و جلوه بر صنوبر کن
طمع بنقد وصال تو حد ما نبود
حواله‌ام بلب لعل همچو شکر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم
بیک کرشمهٔ صوفی‌وشم قلندر کن

پس از ملازمت عشق و درس مه‌رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
آنجا بنیک‌نامی پیراهنی دریدن
که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کآخر ملول گردی از دست لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

وله ایضاً

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان
درج محبت بر یاد کس نیست
یا رب مبادا کام رقیبان
آن گل که هر دم در دست خاریست
گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان
یا رب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان
ای منعم آخر بر خوان وصلت
تا چند باشیم از بی‌نصیبان

حافظ گشتی رسوای گیتی / گر بشنیدی پند ادیبان

وله نور الله مرقده

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت / کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر زمان با باد رحمن میوزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت / خیزد از صحرای ایرج نافهٔ مشک ختن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش / ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از میفروش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست / هشدار و گوش را به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن دردنوش کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان / که بمژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

دوش بگذشت و نظر بر من درویش انداخت / گفت کای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم‌تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز / تا بعشرتگه خورشید رسی جلوه کنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری / شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
با صبا در چمن لاله سحر می گفتم / که شهیدان که اند این همه خونین کفنان
دامن دوست بدست آر وز دشمن بگسل / مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم / از می لعل حکایت کن و شکر دهنان

میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان / هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر درآید از رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرکش / بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل / گرد بخور عنبر گرد صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران همی نویسد بر عارضت خطی خوش / یارب نوشته بد از یار ما بگردان
حافظ ز خوبرویان بختت جز اینقدر نیست / گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

وله ایضا

میفکن بر صف رندان نظری بهتر از این / بر در میکده میکن گذری بهتر از این
در حق من لبت آن حکم که می فرماید / سخت خوبست ولیکن قدری بهتر از این
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو درین نکته بفرما نظری بهتر از این
دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم / مادر دهر ندارد پسری بهتر از این
ناصحم گفت بجز غم چه هنر دارد عشق / برو ای خواجه عاقل هنری بهتر از این
من چه گویم که قدح گیر و لب ساقی بوس / بشنو از من که نگوید دگری بهتر از این
کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین / که درین باغ نبینی ثمری بهتر از این

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافریست رنجیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنه / کشش چو نبود از انسو چه سود کوشیدن

چنان بمیکده خواهیم تاخت زین مجلس / که وعظ بیعملان واجبست نشنیدن

ببوس جز لب ساقی و جام می حافظ / که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

وله نور الله قبره

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند / زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم / با ما بجام باده صافی خطاب کن

کار ثواب باده پرستیست حافظا / برخیز و روی عزم بکار صواب کن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بزلف گو که ره و رسم سرکشی بگذار / بغمزه گو که سپاه ستمگری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

آهوان نظر شیر آفتاب بگیر / بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ / تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان / وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

بخت پژمرده ما را به نسیمی بنواز / یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند / یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

دیدها در طلب لعل یمانی خون شد / یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان

دیدی ای طایر میمون چه همایی کردی / پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سنگ و گل گشت عقیق از نظر گریه من / یارب آن لعل بدخشانی تو بمن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک خبرگیر سخن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب / بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

وله ایضا

چو گل هر دم ببویت جامه در تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت دیدت گل در باغ گویی	چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان	ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست	نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده	دلت در سینه چون در سیم آهن
مکن کز سینه‌ام آه جگر سوز	برآید همچو دود از راه روزن
ببار ای شمع اشک از دیده خویش	که شد سوز دلت بر جمع روشن
چو دل در زلف تو بستست حافظ	بدین سان کار او در پا میفکن

وله ایضاً

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من	ور بگویم دل بگردان رخ بگرداند ز من
روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل	ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود	کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من
گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست	بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من
دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید	تا بچیزی مختصر چون باز میماند ز من
چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین	گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح	ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

ختم کن حافظ اگر زین نوع باشد درس غم
عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن	یعنی نقاب در کش و عالم خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را	چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد	ساقی بدور باده گلگون شتاب کن
بگشا بشیوه نرگس پر خواب مست را	وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست	با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر	بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشا	وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال مطلب از ره دعا
یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو	از ماه ابروان منت شرم باد رو
بفروش عود و عطر بهندوی زلف ما	کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

مرتیت تا دولت ز ابر آن زلف ماست ... غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان ... از افسر سیامک و ترک کلاه زو
تخم وفا و مهر درین کشته زار عمر ... آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت ... از حال اختران کهن سیر ماه نو
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست ... درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

وله ایضا

وله ایضا

بجان پیر خرابات و حق نعمت او ... که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست ... بیار باده که مستظهرم بهمت او
صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان ... که زد بخرمن ما آتش محبت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی ... مزن بپای که معلوم نیست نیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب ... نوید داد که عامست فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست ... که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود طینت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو ... پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز ... کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان ... قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من ... مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو
دولت عشق بین که چون از سر و معز محتشم ... گوشهٔ تاج سلطنت میشکند از برای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین ... زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست ... جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور هم‌اند ... این همه نقش میزنم از جهت رضای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر ... کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار عمر
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو ... بوی بنفشه میوزد ناو زلف یار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همیکند ولی ... گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
گلبن بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست ... ای نفس خوش صبا بادهٔ خوشگوار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

ای خون بهای نافه چین خاک راه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام
ای من فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی
زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سر و کاریست هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

وله ایضا

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جانبخش گنه بخشای تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور
عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان
کو مژده ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوه ای ز ابروی همچون هلال تو

در اوج ناز نعمتی ای پادشاه حسن | یا رب مباد تا بقیامت زوال تو
در چین نقش ای دل غمگین چگونه | کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی | ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز | طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
در نزد خواجه عرض کدامین جفا کنم | شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو | احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا سخن آشنا بگو
برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار | با ما تطاولش ز برای خدا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
جانی پرورت قصهٔ ارباب معرفت | رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو
آنکس که منع ما ز خرابات میکند | گو در حدیث پیر من این ماجرا بگو
گر دیگرت بران در دولت گذر بود | بعد از ادای خدمت [illegible]
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر | شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک میفشاند | با آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو
حافظ گرت بمجلس او راه میدهند | می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

وله نور الله مضجعه

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو | خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست | آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار | کآیینه‌ایست جام جهان بین که آه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن | من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو
صوفی مرا بمیکده برد از طریق عشق | این نقطه بین که دیدهٔ من شد سیاه ازو
صوفی چراغ می بره آفتاب دار | گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آتش بروز نامهٔ اعمال ما فشان | باشد توان سترد حروف گناه ازو
او در خیال که دارد گدای شهر | روزی بود که یاد کند پادشاه ازو
کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست | این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد / خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو
گر شوی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک / از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار / تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

وله نور مرقده

مرا چشمیست غرق خون ز دست آن کمان ابرو / جهان پر فتنه خواهد شد ازین چشم و ازان ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و ما را ازان چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
همیشه چشم مستت را کمان حسن بر زه باد / که از پشتی تیر او کشد بر کمان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی / که آن را اینچنین چشمست و این را آنچنان ابرو
روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزارست / که بر طرف چمن زارش همیگردد چمان ابرو
تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم / که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری / بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

وله ایضا

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده‌فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات درآی / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
در هوای لب شیرین پسران چند کنی / جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب بتشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرقه گردند و نه گردند بآب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی / که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست ... که شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ برو و نکته بیاران مفروش ... آه ازین ناز بانواع عذاب آلوده

وله فتح فتوحه

نصیب من چو خرابات کرده است آله ... درین میانه بگو صوفیان مرا چه گناه
کسی که در ازل ایشان جام می نصیب افتاد ... چرا بحشر کنند آن گناه ازو واخواه
بگو بصوفی خرقه پوش درود ... که دست درازی و آستین کوتاه
تو خرقه بهر هوا و هوس همی پوشی ... که تا بزرق بری بنده کار حق از راه
غلام همت دردی کشان خوش خویم ... که هر دو کون نیرزد بنزد شان یک کاه
برو گدای در میکده شو ای حافظ ... مراد خویشتن یابی مگر بشی شه

وله نور قبره

وصال او ز عمر جاودان به ... خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم ... که راز دوست از دشمن نهان به
دلا دایم گدای کوی او باش ... بحکم آنکه دولت جاودان به
خدارا از طبیب من بپرسید ... که آخر کی شود آن ناتوان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما ... که این سیب زنخ زان بوستان به
گلی کان پایمال سرو ما شد ... بود خاکش ز خون ارغوان به
بداغ بندگی مردن درین در ... بجان او که از ملک جهان به
جوانا سر متاب از پند پیران ... که رای پیر از بخت جوان به
شبی میگفت چشم کس ندیدست ... ز مروارید گوشم در جهان به
سخن اندر دهان دوست گوهر ... ولیکن گفته حافظ از آن به

وله ایضا

سحرگاهان که مخمور شبانه ... گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می ... ز شهر هستیش کردم روانه
نگاری میفروشم عشوه داد ... که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم ... که ای تیر ملامت را نشانه
نه بندی زان میان طرفی کمروار ... اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه ... که عنقا را بلندست آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست ... خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برآییم / ازین دریای ناپیدا کرانه
که بندد طرف حسن از وصل شاهی / که با خود عشق بازد جاودانه
سرا خیالت از بیگانه می ترسش / که جز تو نیست ای مرد یگانه

وجود ما معماییست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه

در سرای مغان رفته بود و آب زده / نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت / ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت / که ای خمارکش مفلس شراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفته تو در آغوش بخت خواب زده
عروس بخت در ان حجله با هزاران ناز / شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرت الدینست / بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف / ز بام عرش صدش بوسه بر رکاب زده

گدا این کند که تو کردی ضعیف همت وای / ز کنج خانه شدی خیمه بر خراب زده

بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم / هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده / فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
ساعتی ناز مفرمای و بگردان عادت / چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده
پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ / که بهر حال برازندهٔ ناز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل / چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب / کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمده
زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم / مست و آشفته بخلوتگه راز آمده
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست / مگر از مذهب این طایفه باز آمده

وله نور قبره

از من جدا مشو که توام نور دیده / محبوب جان و مونس قلب رمیده
از چشم بد حیا دگرند تا از آنکه تو / در دلبری به غایت خوبی رسیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو ما را ندیده
آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش چرا پا کشیده

وله نور قبره

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده
زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من
ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده
صوفی که دی نصیحت میکرد عارفان را
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یکدو روزه دیگر گل را غنیمتی دان
کو عاشق طرب جو با ساقیان ساده
گل گفت ای حریفان غافل چرا نشینی
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نهاده
مطرب به پرده سازی شاها اگر توانی
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

چراغ شمع ترا گشت روی پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق میفرمود
ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه
ز مژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید به دانه
من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او بوده است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

وله ایضا

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
خوشتر ز چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
بر قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت
گاه این کمین گشاده گاه آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل
از زخم تیر مژگانت در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید
چون عود چند باشم بر آتش آرمیده
گر دست من نگیری با خواجه باز گویم
کز عاشقان بیدل دل برده و دویده
دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده
صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پرورده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک
رویی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده پر آشوب
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یارب چه چاره سازیم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌ای کن ای نور هر دو دیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه
گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده

گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

ببین بشخص نزارم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار افق کنند نگاه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز شوق روی تو روزی کز جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

ایضاً له

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب
اینچنین با همه درساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
باز در پای درانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت کمر سر میان
در میان تیغ بمن آخته یعنی چه

هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول
اینچنین با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چه فرود آید یار
خانه از غیر بپرداخته یعنی چه

عیشم مدامست از لعل دلخواه
کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش
که جام زر کش که کام دلخواه

ما را به شنیع افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه
جانا چگویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه
از قول زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفرالله
کافر مبیناد این غم که دیده — از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه
عکسی ز رویت بر ما نیفتاد — آینه رویا آه از دلت آه
اَلصَّبْرُ مُرٌّ وَالْعُمْرُ فَانٍ — یا لَیْتَ شِعْرِی حَتّامَ اَلْقاهُ
گر زهر نوشم باری ز آن دست — ور خاک گردم باری در آن راه
گر پیش سلطان بارم نباشد — باری بمیرم بر خاک درگاه
رندی چه داند آنکو ندارد — معشوق همدم ساقی دلخواه

عاشق چه نالی گر وصل خواهی — خون بایدت خورد در گاه و بیگاه
من رند و عاشق آنگاه توبه — استغفرالله استغفرالله
عشق خطت برد از یاد حافظ — ذکر شبانه ورد سحرگاه

حرف یا

تا جمال عاشقان از وصل خود در داد صلا — جان و دلها او فتاد از زلف و خالت در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد — کس ندیده در جهان جز غازیان کربلا
ترک ما گر میکند رندی و مستی جان من — ترک مستوری و زهدت کردی باید ولا
وقت عیش و موسم شادی و هنگام شباب — پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان بلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت عز و علا

احمد الله علی معدلة السلطانی — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوه حسن تو دل می‌برد از شاه و گدای / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می‌گیریم / بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچه عیشی بشکفت / حبذا دجله بغداد و می سلطانی

سر عاشق که نه خاک در میخانه بود / کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار / تا کند حافظ ازو دیده دل نورانی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادتی ببری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش / که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم / نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی / که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند / چرا بگوشه چشمی بما نمی‌نگری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت / که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

ببوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند / صبا بغالیه‌سایی و گل بجلوه‌گری

بیا که وضع جهان را چنانکه می‌بینم / گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

بیمن همت حافظ امید هست که باز / أری أسامر لیلای لیلة القمر

وله

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی / بوصلم مژدگانی داد الطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز / ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن / که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

بسحر غمزه فتان و چشمی در دام گیرد / بچین زلف مشک‌افشان دلارامی و دلبندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست / ز عشق او چه می‌خواهی در و همت چه می‌بندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست / خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بشعر حافظ شیرازی رقصند و می‌خندند / سیه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی / که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

ملامت‌گو چه دریابد میان عاشق و معشوق / نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

چراغ‌افروز چشم ما نسیم زلف جانانست / مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو لطفی یافت بیش از طور انسانی

خم جعدت بنالم ار زد کنون مجموعه دلهاست
ازان باد ایمنی بادت که اگر زد پریشانی

کشاد کار مشتاقان ازان ابروی دلبندست
خدا را یک نفس با ما گره بکشا ز پیشانی

خیال زلف پرچینش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

سحرگه رهروی در سرزمینی
همیگفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بر آرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت نشینی

مروت گر چه نامی بی نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط و عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

تا غنچه خندانت دولت به که خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

چون شمع نکورویی در رهگذر بادست
طرف هنری بربند از مایه نیکویی

امروز که بازارت پرجوش خریدارست
دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بغزل خوانی حافظ بدعاگویی

وله ایضا

ای دل آندم که خراب می گلگون باشی
گرچه هیچت نبود خواجه قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما
گر خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

حافظا از فاقه مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات این یکدمست تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن از دولت کام خویش بستانی

پیش زاهد دم مزن از رندی که نتوان گفت
با طبیب نامحرم درد راز پنهانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد
تیز میروی جانا ترسمت که درمانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت می برد به پیشانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

بادهای شبخیزان زان شکر دهن مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

خم سکن نمیداند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران [illegible]
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی
که بنزد می فروشان دو هزار جم بجامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

عجب از جفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بنامه سلامی نه به پرسش پیامی

اگر این شراب خامست و گر این حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی
صراحی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیی و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

که هر که کنج قناعت بگنج دنیی داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

بیا که قسمت این کارخانه کم نشود
بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

ز تند باد حوادث نمی‌توان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

وله

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی
ناگه بگوشم آمد آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
وندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دم بدم
میکردم اندران گل و بلبل تاملی

گل یار خار گشته و بلبل قرین او
این را تغیری نه و آن را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید فرج زین مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی
شبی انیس دل سوگوار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی قرض‌دار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد به یک گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما که به امید تو دریاست چرا
به تفرج گذری بر لب دریا نکنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش کن
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

وله فتح فتوحه

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر چیست یار سفرکرده میرسد
ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار به خواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

جانش نثار کردمی آن دلنواز اگر
چون روح محض جلوه کنان از در آمدی

فیض ازل به زور و زر ار آمدی به کف
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

کر دیگری به شیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
زلف شمشادقدی ساعد سیم‌اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد
که نهادست به هر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد به تماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

حافظا داد دلت گر ندهد آصف عهد
کام خود دیر به دست آوری از خودکامی

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
به یادگار بمانی که بوی او داری

بهی سرشت خوشی ترا ازدو بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماه‌رو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز اینقدر که غلامان تندخو داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در وست
توان به دست تو دادن گرش نکو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند آید
که گوش و هوش به مرغان هرزه‌گو داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر فرو آری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت
بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم بلب رسید خدا را
ز لعل روح‌فزایت ببخش آنکه تو دانی

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث با تو بیان کن بدان زبان که تو دانی

وله ایضاً

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای
آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای
هر سطری از خیال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل اگر نه روی تو کردی حمایتی

در آتش از خیال رخت دست میدهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
این سوز اندرون بکند هم سرایتی

ای دل بهرزه دانش و جهدت ز دست شد
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

بتا با ما چرا این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به
از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس
خدا را گر می دیرینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان
تو کز خورشید و مه آیینه داری

برندان مگو ای شیخ و هشدار
که با مهر خدای کینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم
تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد / از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی

چو حباب بسته‌ام از دیده بدامان که مگر / در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت / بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی

وله نور الله مضجعه

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقه من گرچه وقف میکده‌هاست / ز مال وقف نبینی بنام من درمی

طبیب راه نشین سر عشق نشناسد / برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

نمیکنم گله لیکن ز ابر رحمت دوست / بکشتزار جگر خستگان نداد نمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست / بجز دعای شبی و نیاز صبحدمی

ای که مهجوری عشاق روا میداری / بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ببردی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگری می‌نوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظا پادشهان پایه بخدمت طلبند / کار ناکرده چه امید عطا میداری

تو گر بر لب آبی بهوس بنشینی / ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست / بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

سخنی بی غرض از بنده مخلص بشنو / ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل پاک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم	عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی
جیفم آید که خرامی بتماشای چمن	که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی
سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد	بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

قال ایضاً

لبش میبوسم و در میکشم می	به آب زندگانی برده‌ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس	نه کس را میتوانم دید با وی
لبش میبوسد و خون میخورد جام	رخش می بیند و گل میکند خوی
بده جام جم و از جم مکن یاد	که میداند که جم کی بود و کی کی
چو چشمش مست را مخمور مگذار	بیاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان ازان قالب جدایی	که باشد خون جامش در رگ و پی

زبانت در کش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی	میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل	تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی	تا خواجه می خورد بغزلهای معنوی
این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون	ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن	کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد	مخموریت مباد که خوش مست میروی

ساقی بکر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی	گفت باز آی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر دو جهان	پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند	که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش	بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل	کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این بادیه بی همرهی خضر مکن	کندرین مرحله بسیار بود گمراهی
ای گدای در میکده ای سالک راه	بادب باش گر از سر خدا آگاهی
تو دم فقر توانی زدن از دست مده	مسند خواجگی و مجلس بزم شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

وله نور مرقده

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب
وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

دوش در خیل غلامان درش می رفتم
گفت ای مفلس بیچاره تو باری چه کسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

چند پوید بهوای تو زهر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سرو قدی نقش بسته‌ام جایی

امید هست که منشور عشقبازی من
ازان کمانچه ابرو رسد بطغرایی

دلم ز دست بشد و چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا بیا که کری میکند تماشایی

درآنمقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند
عجب مدار سری اوفتاده در پایی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است
کجا بود بفروغ ستاره پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که میرویم بداغ بلند بالایی

دُرر ز شوق برآرند ماهیان نثار
اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
ز چشم مست تو هر گوشه و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم یار بخواب
که در پیت بهر سویت آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند
که نیست گنج روان را بر تو مقداری

دلا شبت مزن رای زلف دلبندان
چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ عجب پرگاری

ساقی اگرت هوای مایی / جز باده بیار پیش مایی

سجاده و خرقه در خرابات / بفروش و بیار جرعه‌یی

گر زنده‌دلی شنو ز مستان / در گلشن جان ندایی

با درد درآ بهوی درمان / وانگه بنگر ز عشق لاشیی

اسرار دلست در ره عشق / آواز سماع و ناله نیی

سلطان صفت آن بت پریروی / می‌آید و خلق بهر در پی

یک مفلس پاکباز در عشق / بهتر ز هزار حاتم طی

مردم نگران روی خوبش / وز شرم گرفته عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالد / آخر من دلشکسته تا کی

وله نور الله مضجعه

کتبت قصهٔ شوقی و مدمعی باکی / بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خویش / ایا منازل سلمی فاین سلماکی

عجیب واقعهٔ غریب حادثهٔ / انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت / که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل / چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل / که زاد راهروان چستی است و چالاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند / که چون صفات الهی ورای ادراکی

سلام الله ما کر اللیالی / و جاوبت المثانی و المثالی

دعاگوی غریبان جهانم / و ادعوا بالتواتر و التوالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش / همه جمعیت است آشفته حالی

فحبک راحتی فی کل حین / و ذکرک مونسی فی کل حالی

دل سودایی من تا قیامت / مبادا از شور و سودای تو خالی

کجا یابم وصال تو چون شاهی / من بدنام رند لاابالی

وله ایضاً

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که ز عقلت خبرست / عیش با آدمیی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب نعم همه آماده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی / اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کام بر کف و گویی نمیزنی / باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر نظر ترا / در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

مشکین نشد از آن دم خلقت که چون صبا / بخاک کوی دوست گذاری نمیکنی

در آستین کام تو صد نافه مدرجست / وانرا فدای طره یاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل / کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک / و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست / گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

وله فتح فتوحه

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف / گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد / صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

مخمور جام عشقیم ساقی بده شرابی / در ده قدح که بی می مطرب ندارد آبی

حسن رخ چو ماهت در پرده در نیاید / مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت / مردم ز در نراند ما را بهیچ بابی

در انتظار رویت ما را امیدواری / وز عشوه وصالت ما و خیال خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی / بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی تو دل بر وصال خوبان / کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما در ننوشتی

کلکت که مراد از زبان شکرینش / مهر از تو ندیدار نه جوانی نوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده	در هر قدمی صومعه‌ایست و کنشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد	یک شیشهٔ می نوش لبی و لب کشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا	حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ	تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

و له نوّر الله مضجعه

سلامی چو بوی خوش آشنایی	بران مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان	بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای	دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان ره مگردان که آنجا	فروشند مفتاح مشکل گشایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند	که گویی نبودست خود آشنایی
می صوفی افکن کجا میفروشند	که در تابم از دست زهد ریایی
عروس جهان گرچه در حد حسنست	ز حد می‌برد شیوهٔ بیوفایی
بیاموزمت کیمیای سعادت	ز همصحبت بد جدایی جدایی
مکن حافظ از دور دوران شکایت	چه دانی تو ای بنده کار خدایی

شهریست پر ظریفان و از هر طرف نگاری	یاران صلای عشقست گر میکنید کاری
چشم جهان نبیند زین تازه‌تر جوانی	در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
جسمی که دیده باشد کز روح آفریدند	زین خاکیان مبادا بر خاطرش غباری
چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی	کم غایت توقع بوسیست یا کناری
چون این گره گشایم وین غصه را نمایم	دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری
می بیغش است بشتاب وقتی خوشست دریاب	سالی دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان ظریفان مانند لاله و گل	هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

هر تاره موی حافظ بر دست یار و شوخی
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی	هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی
شاید که بآبی فلکت دست نگیرد	گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت	کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی
هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش	آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی
جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح	باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد / وقت است که همچون مه تابان به درآیی
بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی / تا بو که تو چون سرو خرامان به درآیی
حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه‌روی / باز آید و از کلبهٔ احزان به درآیی

وله نور مرقده

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا به چند و خرافات تا به کی
بگذر ز کبر و ناز که دیده‌ست روزگار / چین قبای قیصر و ترک کلاه کی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسترد / فراش باد هر ورقش را به زیر پی
خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار / کآشفتگی مبادت از آسیب باد دی
درده به یاد حاتم طی جام یک منی / تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی
باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد / زان داروی که غم ببرد درده ای صبی
بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند / آهنگ چنگ و بربط و مرغول نای و نی
مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان / سرو ایستاده است و کمربسته است نی
حافظ حدیث سحرفریب خوشت رسید / تا حد چین و مصر و به اطراف روم و ری

سینه

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی
چشم آسایش که دارد زین سپهر تیزرو / ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال او خندید و گفت / صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل / شاه ترکان غافل است از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش حرام / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست / رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی
گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق / کاندرین صحرا نماید هفت دریا شبنمی

وله نور مرقده

برو زاهد به امیدی که داری / که دارم همچنان امیدواری
بجز ساغر چه دارد لاله در دست / بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشتهٔ دیوانگان کش / که مستی خوشتر است از هوشیاری
به پرهیز از من ای صوفی به پرهیز / که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا و دل در خم گیسوی او بند / اگر خواهی خلاص از رستگاری
بدست گل خدایا توبه بشکن / که عهد گل ندارد استواری

عزیزا نو بهار عمر بگذشت — چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ نبید تلخ کن نوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی — دل بی تو بجان آمد وقت است که بازآیی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی
دایم این گل بستان سیراب نمی ماند — دریاب ضعیفان را در روز توانایی
در دایرهٔ فرمان ما نقطهٔ پرگاریم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
دی شب گله زلفش با باد همی گفتم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ دوست گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
گر بهنگام وفا نیست ثباتت لیکن — میکنم شکر که بر جور دوامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
نامی ار بطلبی از تو عزیزی چه شود — توی امروز درین شهر که نامی داری
خال شیرین تو خوش دانهٔ عیشی است ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد شد
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری — که هم بباده توان کرد دفع رنجوری
بهیچ وجه نیابد فروغ مجلس انس — مگر بروی نگار و شراب انگوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز — اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت نوبت هجر — نهاد کشور دل باز رو بمعموری
بهر کسی نتوان گفت درد خود حافظ — مگر به او که کشیدست محنت دوری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری / شاید که عاشقان را گاهی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه / بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی / تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری

دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم / گر شمه بدانی دانم که رحمت آری

اسباب عاشقی را بسیار مایه باید / دلهای همچو دریا چشمان رودباری

در هجر مانده بودم باد صبا رسانید / از بوستان وصلت بوی امیدواری

گر چه ببوی وصلت در هجر زنده گشتم / تا زنده‌ام نورزم آیین هوشیاری

مانده‌ایم و عاشق تو جا کی وفادار / گر یکشبی نخوابم در بیکسی برآری

آخر ترحمی کن بر جان زار حافظ / تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

وله نور قبره

ای باد نسیم یار داری / زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی / با طرهٔ او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش / او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش / او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش / در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش / در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی / گر به پیرانه سرم دست دهد ماوایی

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم / شیشهٔ باده و جایی سرو زیبایی

جای من کوی مغانست بروح وطنی / رای من رای ثبانت مبارک رایی

چه کنی نیش که در دیر چو من شیدایی / نیست این خوش سخن بوالهوسی رعنایی

بادب باش که هرکس نتواند گفتن / سخن پیر مگر برهمنی یا رایی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد / که مرا نیست بغیر تو ز کس پروایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هستاز پی امروز یقین فردایی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین تر از آنی بشکر خنده که گویم / ای خسرو شیرین که تو خوبان جهانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جلوه گرانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار ندیدیم بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ حافظ
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پرآب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

من ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنهٔ چشم یار

همی بینم از دور گردون شگفت
ولی نیست بر وی محل گرفت

فریب جهان قصهٔ روشن است
ببین تا چه زاید شب آبستن است

دلا در جهان دل منه زینهار
گرکس بر سر پل نگیرد قرار

همان مرحلست این بیابان دور
که گم شد درو لشکر سلم و تور

همان منزلست این جهان خراب
که دیدست ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکر کشش
کجا شیدهٔ ترک لشکر کشش

نه تنها شدست کاخ و ایوان بباد
که کس دخمه اش را ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج
که یک جو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجایی بگلبانگ رود
بیاد آور آن خسروانی سرود

بمستان نوید سرودی فرست
بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ در ارغنون
برآر از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم باید آسایشی
چو بنود زغم بادی آسایشی

شنیدم که غم چون بسازد کمند
خروشیدن دف بود سودمند

مغنی بیا عود بر ساز کن
نوا این نوای نو آغاز کن

بیک نغمه در دهر آواره ساز
دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز

مغنی کجایی نوایی بزن / بما بینوایان صلایی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی / گدایی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول و بردار ساز / که بیچاره کارا تویی کارساز
تو نغمای رای عراقیم سرود / که بگشایم از دیده زنده رود
مغنی تو سر مرا محرمی / زمانی به نی زن دم همدمی
بمی دور کن درد دل کز غمیست / دمی در نیی دم که عالم دمیست
مغنی کجایی بزن بربطی / بیا ساقی از باده پر کن بطی
که باهم نشینیم و عیشی کنیم / دمی خوش برآریم و طیبی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل / بآهنگ نو آر اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنیم / برقص آییم و خرقه بازی کنیم
باقبال آرای دیهیم و تخت / بهین میوهٔ خسروانی درخت
پناه زمین پادشاه زمان / به برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست / شناسای مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان / ولی نعمت جمله صاحبدلان

جهاندار دین پرور تاج ور / کزو تخت شاهیست زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او / که عقلست حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد وصفست بیش / سر اندازم از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا / کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلا و نعمای تو / باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم / بحق رسول و بخلق کریم
که شاه جهان باد فیروز بخت / باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور / فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد / غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین / شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام / که منصور باشی بر اعدا تمام
فریدون شکوهی در ایوان بزم / تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست / منوچهر و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ / که مهراج باجت فرستد ز زنگ

اگر ترک هندست اگر روم و چین
چو جسم جهانداری بزیر نگین

زحل کمترین هندویت در وثاق
سپهرت غلامی مرصع نطاق

حمایت چتر همایون ظفر
که دارد بساط زمین زیر پر

سکندر صفت روم تا چین تراست
گر و داشت آیینه آیین تراست

بجای سکندر بمان سالها
بدانا دلی کشف کن حالها

چو دریای مدحت ندارد کنار
ثنا را کنم بر دعا اختصار

بیا ساقی از من برو پیش شاه
بگو این سخن کای شه جم کلاه

دل بینوایان مسکین بجوی
پس آنگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت
ز روی تو این بزم عنبر سرشت

بده تا بگویم به آواز نی
که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی آن آب آتش خواص
بمن ده مگر یابم از غم خلاص

فریدون صفت کاویانی علم
برافرازم از نشئه جام جم

بیا ساقی این نکته بشنو ز نی
که یک جرعه می به ز دیهیم وی

دم از سیر این دیر دیرینه زن
صلایی به شاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا برویت گشایند باز
در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح
که دل زو فرح یابد و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد
نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرورست
دل خسته را همچو جان درخورست

بده کز جهان خیمه بیرون زنم
سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده ام
وزین هر دو بی حاصل افتاده ام

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر
بهم برزنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست
که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن
مریدی و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملایک بدان می سرشت

بده تا بخوری بر آتش کنم
دماغ خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن می که شاهی دهد | بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده مگر گردم از عیب پاک | خرام بعشرت سر ازین مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه | بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو باغ روحانیان مسکنم | در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل | که دل را بود دوس باشد دلیل
بدستم ده و روی دولت ببین | خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی آن بادهای کهن | بجام بیاپی ملامت کن
چو مستم کنی از می بغشت | بمستی بگویم سرودی خوشت
که حافظ چو مستانه سازد سرود | ز چرخش دهد رود زهره درود
دگر سیمچو جم جام گیرد بدست | ببیند در آن آیینه هر چه هست
بمستی در پارسایی زند | دم خسروی در گدایی زند

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجایی | مرا با تست بسیار آشنایی
دو تنها و دو سرگردان و بیکس | دد و دام از کمین از پیش و از پس
که می بینم که این دشت مشوش | چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگویید از حبیبان | رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید | ز یمن همتش این ره سرآید
که ای سالک درانبانه چه داری | بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد گفتا دانه دارم | دل سیمرغ میرسید ازین دام
بگفتا چون بدست آری نشانش | که از ما بی‌نشانست آشیانش
چو آن سرو سهی شد کاروانی | ز حال سرو مسکین دیده بانی
برفت و طبع خوش باهم حزین کرد | مرا در هجر او گیتی چنین کرد
مده پای گل جام می ازدست | ولی غافل مباش از دهر سرمست
عجب چشمه و طرف جویی | نم اشکی و با خود گفت و گویی
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز | که خورشیدی بمن شد کیسه پرداز
بیاد رفتگان و دوستداران | موافق گشته با ابر بهاران
بکن با همدم دیرین مدارا | مسلمانان مسلمانان خدا را
مگر خضر مبارک پی تواند | که این تنها بآن تنها رساند

روانرا با سخن درهم نوشتیم / ورز تخمی که حاصل بود کشتیم

وله نور الله مرقده

هر که آمد در جهان پر ز شور / عاقبت می بایدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیا چون پلی / بی بقا جایی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم / برگ ره سازو مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج / هست این ویرانه خالی ز گنج
راستی در حقیقت گفته اند / عارفان کین خانه را خان گفته اند
خان اقامتگاه باشد در گذر / وین زمان تا کس نیاید در گذر
من گرفتم خود تویی بهرام گور / خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه کوری کوری بین گفتمت / گر زبان بکار بنشین گفتمت
دور باش از دوستی مال و جاه / زانکه مالت مار و جاهت هست چاه
هیچکس را نیست زین منزل گزیر / از گدا و شاه و از برنا و پیر

ای که بر ما بگذری دامن کشان / حافظ الحمدی همی خواهد بخوان

دل منه بر دنیی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد / کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر بایامی چراغی بر فروخت / چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد / چون بدیدی خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان / آنکه از شمشیر او خون میچکید
گه بیک حمله سپاهی می شکست / گه بهویی قلب گاهی میدرید
سروران را بی سبب میکرد حبس / گردنان را بی سبب سر می برید
از نهیبش پنجه می افکند شیر / در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق / چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش ازو / میل در چشم جهان بینش کشید

ایضاً له

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار / تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست / بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل در چمن از باد میفشان ای من / زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

برشانی و شاش نوازای مطرب — وصف آنماه که در حسن دارد ثانی

ولد نور قبره

که بحکمت قطره را کرداند لولو در صدف — که بقدرت سنگ را لعل درخشان ساخته

شمع را بر کرده تا پروانه را بر سوخته
گنج نافه مود با ما کنج ویران ساخته

بر تو خواتم ز رفته اخلاق — آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یادگیر نکته حلم — هر که برد سرت گهر بخشش

ایضاً له

سرا و مدرسه و بحث علم و طاق و رواق — چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ار چه منبع فضلست — خلاف نیست که حکم نظر در آنجا نیست

وله

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس — بخلوتی که در او اجنبی صبا باشد

لطیفه بیان آر و خوش بخندانش — نکته که دلش را در آن رضا باشد
پس آنگهش ز کرم این قدر بلطف بگوی — اگر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

ایضاً له

حسود خواجه ما را بگو که بد مپسند — وگرنه در دو جهان جز بدت جزا ماند
مکن ستیزه که هرگز بعقل و فکر فضول — فلک زمام تصرف بدست ماند
بآنکه در نظرت آبگینه آید کس — تبرک کوزه جام جهان نماند
نعوذ بالله اگر تیغ از آسمان بارد — که بار در حرم کبریای ماند

بحق نعمت خواجه قوام الدین که قدر
ز بهر مصلحت ما باین رضا ماند

هر که چون کاغذ و قلم باشد — دو زبان و دو روی کاه سخن
همچو کاغذ سیاه کن رویش — گردنش چون قلم بتیغ بزن

وله فتح فتوحه

فلک و چرخ نه بینم و نشنوم دگر — که دیدها همه کور است و گوشها همه کر
بآن گروه که مهر اتش بالین — بعاقبت ز گل خشت شد بستر

چه فایده ززره باکش و تیر قضا … چه منفعت ز سپر انفاد تیغ قدر

اگر ز آهن و پولاد سور حصن کنی … حواله قسمت روز اجل بکوبد در

دری که بر تو کشایند جز هوا مکش … رهی که بر تو نمایند ره مپوس سپر

بروشنی و خوشی عیش خویش غره مشو … که ظلمت از پی نور است و زهر زیر شکر

سپهر گشت دایه گریز ازین دایه … زمانه گشت مادر بچه ازین مادر

براحت اندر چاهیست سر نهاده مرو … بحاجت اندر زهریست تا چشیده مخور

عیار چرخ ببین و نهاد دور نگر … بساط دهر نورد و لباس آز بدر

ایضاً له

تو نیک و بد خود هم از خود شناس … چرا دیگری بایدت محتسب

وَمَنْ یَتَّقِ اللهَ یَجْعَلْ لَهُ … وَیَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لَا یَحْتَسِبْ

ناخوشیها دیده ام از زاهد پشمینه پوش
من غلام مطربم کاریشمی خوش میزند

ظاهرا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود … زخم پنهانم ز ابروی کمانکش میزند

وله ایضا

ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی … با خسروی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار که مفعول من اراد … گردد بروزگار تو فعال ما یرید

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش
از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود

با این وجود و با عظمت رفت زین خاک … در نصف ماه ذی قعده از عرصه وجود

تا کس امید جود ندارد دگر ز کس … آمد حروف سال وفاتش امید جود

۶۸

صباح جمعه بد و سادس ربیع اول
که از دلم غم آن ماه روی شد زایل

بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت … چو آن گشت بمن حل حکایت مشکل

دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی … کنونکه عمر بیازیچه رفت ناحاصل

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن
صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر … مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن

سادس ماه ربیع الاول اندر نیم روز … روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

ی یم الف
۱ ۵۰ ۱۰
واو ج دال
۴ ۳ ۱ ۵۰ ۷

مرغ روحش کان همای آشیان قدس بود | شد سوی باغ بهشت از دام دار المحن

وله فتح فتوحه

آصف عهد زمان نور انشاه | که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف | که بگلشن شد و ان گلخن پر دود بهشت

آنکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

رحمن لایموت چو این پادشاه را | داد آنچنان که زو عمل الخیر لایفوت
روحش قرین رحمت حق کرد باد بود | تاریخ این معامله رحمن لایموت

وله ایضا

بهار الحق والدین طاب مثواه | امام سنت و شیخ جماعت
چو رفت از جهان این شیخ اعظم | بر اهل فضل و ارباب طاعت
بطاعت قبر زد آن سپرد او گفت | قدم بر نه گرت هست استطاعت

این دستور تاریخ وفاتش
برون آر از حروف قبر طاعت

شاه جهان

براعت

روح القدس آنروش فرخ | برقبه طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یارب | در حشمت دولت مخلد

بر مسند خسروی بما باد
منصور مظفر محمد

دلداده ای که آن قمر زاد فرزند | چه دید اندر خم ابرو طاق نگین
بجای لوح سیمین در کنارش | فلک بر سر نهادش لوح نگین

سنگین

نکوش هوش رهی منهی نداد در داد
ز حضرت احدی لا اله الا الله

ای عنبر زکی را که خواب نصیب | چه سود اگر چه باشد بال قیصر و جم
آب کوثر در زمزم سفینه نتوان کرد | گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ایضا له

در عشق تو ای صنم بنامم | کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم | کردت دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

گو بخت که از سر نیازی | در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی | هیهات که چون تو شهبازی

تشریف دهد در آشیانم

هر چند ستمگری ترا خوست | کم کن تو بدی که این نه نیکوست
یکبار بگردد از آهن روست [?] | آخر بسرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری | زین پس ره رحمتی سپاری
در دل قسم وفا نکاری | تو خود سر وصل ما نداری

من عادت بخت خویش دانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک | استاده بخونت که چو باریک [?]
در مسکن اخص المالیک | کز خانه محقرست و تاریک

بر دیده روشنت نشانم

من [?] تو بجز ز خانه جویم | بیرون ز کل خانه پویم
[?] بندگی نپویم | اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

هرگز نه در وفا گشودیم | نه مهره مهر بر ربودیم
از دوستی آنچه می نمودیم | آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گشتم صنما در آرزویت | آشفته و تیره دل [?]
[?] نمی رسم بکویت | شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی | دایم بمراد دل نمانی
با حافظ خود بگو عیانی | هر حکم که بر سرم برانی

سهلست ز خویشتن مرانم

ای که قدتش سرو بی ماندرست [?] | آیینه بدست روی خودی آراست
دستار چه پیشکش کردم گفت | وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

رباعیات

مقبول دل خواص و مشهور عوام | [illegible] لهجه و موزون زرکت [?] مقام

در خطهٔ شیراز نبات [illegible] شان | روده آوری حافظ [illegible] کلام

وله ایضا له

هر [illegible] شنده [illegible] خبر پرس | اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر [illegible] فیض و لطف حق حافظ | سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

ایضا له

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای | ما را نگذارد که درآییم ز پای
تا کی بود این گرگ ربایی بنمای | سرپنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

وله نور الله مرقده

ای باد حدیث ما نهانش میگو | سوز دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد | میگو سخنی و در میانش میگو

ایضا له

در کوی تو بیگانه تر از ما کس نیست | نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست
در سلسلهٔ طره ات آویخته ام
زانروی که دیوانه تر از ما کس نیست

در سنبلش آویختم از روی نیاز | میگفتمش از وصل خود این کار بساز
گفتم که لبم بگیر و زلفم بگذار | در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

وله ایضا

اول بوفا می وصالم در داد | چون مست شدم جام جفا را سر داد
پر آب دو دیده و پر آتش دل | خاک در او شدم بیادم در داد

وله ایضا

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی | ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق رند عالم سوزیم | با ما منشین اگر نه بدنام شوی

وله ایضا

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات | گفتم دهنت گفت زهی آب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ خوش گو | شادی همه لطیفه گویان صلوات

وله ایضا

با حکم قضای آسمانی باشد | کار تو همه کامرانی باشد
جامی که ز دست یار خود نوش کنی | سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

نه دولت دنیا بستم می ارزد ‌ ‌ ‌ نه لذت عیش عالمی می ارزد
نه صحبت ... ‌ ‌ ‌ این صحبت ... هم می ارزد
صوفی چو رسم ... ‌ ‌ ‌ از مردم رند نکته را کار نگیر
عشق رخ یار بر من انکار مگیر ‌ ‌ ‌ بر خسته دلان تو خورده بسیار مگیر

ولد ایضا

با دوست نشین و باده و جام طلب ‌ ‌ ‌ بوسی ز لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبند ‌ ‌ ‌ کو از سر نیش زن حجام طلب

ولد ایضا

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت ‌ ‌ ‌ در بستر عافیت بران خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست ‌ ‌ ‌ تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

ولد ایضا

ای باد حدیث من نهانش میگو ‌ ‌ ‌ سوز دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد ‌ ‌ ‌ میگو سخنی و در میانش میگو
حسن این نظم از بیان معنی است ‌ ‌ ‌ ربنده روح خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که زد ‌ ‌ ‌ یک معنی را چنین حسن جمیل
نقل در جنبش نمی آید بدل ‌ ‌ ‌ طبع لطفش او نمی بیند بدل

خوبان جهان صید توان کرد بزر ‌ ‌ ‌ خوش خوش بر ایشان توان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین ‌ ‌ ‌ گو نیز چگونه سر در آورد بزر

وله نور الله مضجعه

باشد شیخ شنگ و بار بطه وی ‌ ‌ ‌ کنجی و فراغتی [illegible]
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی ‌ ‌ ‌ [illegible]

وله ایضا

دل بوفای وصالم دردا ‌ ‌ ‌ چون مست شدم بر [illegible] بردا
پر آب دو دیده و پر آتش دل ‌ ‌ ‌ خاک ره او شدم ببادم بردا

وله نور مرقده

من حاصل عمر خود ندارم جز غم ‌ ‌ ‌ در عشق تو یار کس ندارد چه غم
یک همدم و همسانی ندارم نفسی ‌ ‌ ‌ یک مونس غمخور ندارم جز غم

ایضا له

چشمت که فسون و رنگ می بازد او ‌ ‌ ‌ زنهار که تیغ جنگ می بازد او
بس ... دل طول کشتی از ... ‌ ‌ ‌ آه از ... تیر ... می بازد

۳۴۸

۱۷۴

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد — هر پاک روی که بود تر دامن شد

گویند شب آبستن و هر شب عجب — چون مرد ندید از کجا آبستن شد

وله نور الله مضجعه

نه قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت — نه حال من سوخته دل بتوان گفت

غم در دل تنگ من از آن است که نیست — یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ایضاً له

عشق رخ یار بر من زار مگیر — بر خسته دلان خردهٔ بسیار مگیر

صوفی چو تو رسم رهروان میدانی — بر مردم رند نکتهٔ بسیار مگیر

وله نور الله مرقده

[illegible] نیاید ما را — هر گوهر [illegible] نیاید ما را

[illegible] خوش آمد همه را [illegible] — حقا که بچشم در نیاید ما را

وله ایضاً

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده — یاقوت لبت در عدن پرورده

همچون لب خود مدام جان می‌پرور — زان راح که روح [illegible] بدن پرورده

[illegible]

[illegible]

۷۴۴